بسم الله الرحمن الرحیم

و صل الله علی محمد خاتم النبیین والسلام علی وصیه علی امیر المؤمنین
و اولاده ائمة المعصومین . و بعد

این حقیر حبیب الله برکتی طالقانی روزی این دفترچه بخط دست نویس
را در دست شخصی بی توجه به شعر و ادب دیدم که ارزشی برای آن
قائل نبود میخواست آنرا بنوعی از خود دور کند چون علاقه بشعر و حسن
خط داشتم گفتم آنرا میفروشی گفت مال تو باشد گفتم نه بهای آنرا
بتو میدهم تعجب کرد گفتم چند بدهم گفت هرچه دادی من سه صد ریال به او
دادم خوشحال شد و رفت اشعار را که خواندم دیدم اشعار خوبی است
و تخلص شاعر غزلسرا غمام است و گاه گاهی همین اسم را از همدان و کوه
الوند برده فهمیدم شاعر اهل همدان است فکر کردم ممکن است آن اشعار چاپ
نشده باشد به بررسی چون پرداختم یکی از دوستان چاپ دوم دیوان غمام
همدانی را برایم آورد گفت در مقدمه این کتاب نوشته شده که شاعر گفته
من یک دیوان دست نویس داشتم که گم شد حالا کتاب را با دفتر مقابله
کنید ببینید اشعار دفتر در کتاب هست شاید این ها دفتر گمشده باشد
بنده اینکار را کردم حدود شش غزل نوشته شده در دفترچه را در
کتاب نیافتم و بقیه غزلیات دفترچه هم که در کتاب بود از ۲ الی ۴ [?]
بیت از هر غزل چاپ نشده بود و علت آنرا نمیدانم لذا احتمال میدهم
دفترچه مفقود شده که شاعر از آن یاد کرده همین دفتر و خط آن

خط خود شاعر باشد روی این اصل بر آن شدم این
دفتر شعر را به کتابخانه مجلس شورای اسلامی بدهم
تا بعنوان سندی برای کشور عزیزمان در آنجا محفوظ بماند
و موجب دعاگوئی برای حقیر باشد والسلام علی عباد الله الصالحین
بیست و پنجم دیماه هزار و سیصد و شصت و شش

حبیب الله برگنی طالقانی
۱۳۶۶/۱۰/۲۵



دیوان



غمام

بسم الله الرحمن الرحیم

دمی که آخر از غم آن ماه تابان کن
شد بسترم چو رخ تو ماه فلک رخشان کن

گرم که آب خضر دهد عمر جاودان
بی لعل یار کی رسدش لذت ابشکن

آنکس که عشق بدلبر خاش نمود
دل را ز عداربه بیدش سلیمه جان کن

گر چشم کشته بر رخ عاشق همی شود
کی ره برد بخاطرش اندیشه اندکی

ترسم که آخر از ارت وار کن
چون لاله داغ حسرت وصلش ترم کنی

از دلبر باشش لب تو ان ساحش
کین تن برشته نیست گر از روان بار

دام تو پادشاهی رخ منه آسر
ما ر بیمار ما نشد زنده انعکاس

منزل مکن بکوی خود خواهی از رفیق
خونها که کرد کی ریخته این دل سهمناک

روز هر دی کاکارنا بدون تشری
حرغول السلا ریست دستان جاک بر شک

رو در شه ساده بدیده عبرت نگر که چون
پوشید مهر از شمش زرده با سماک

آنرا که عالمی به می زنش می کند
گر جان دهد غلام سیاه گیسش چه باک

کسیکه چون تو رخی لطف در نشد
خوش است اگرچه بنوانی کشد کارش

نبات تا لب از این کس شمحرد که تبه
بکی تبسم شیرین بگشت بازارش

کسیکه دید برای تو رخ گلفه آگل
زبا درق تماشای باغ و گلزارش

بصد ازلی بهر دلربایی خلقش
فنون دلبری و حسن گنجه در کارش

چگونه مشد از درد و غم خلاص کسی
که هیچگونه فراق نمیشود یارش

کسیکه رنج و غم از دل بید برد
کثیر اهل نظر و اجبن دیدارش

طبیب من نشناسد علاج درد مرا
که جان سپرده ام از بوی چشم بیمارش

چو گوش روز و شب از انتظار جان نوشم
که بشنوم سخنی از لب شکر بارش

دلم کار آتش ترش هزار بار بسوخت
خدا که رست نوازش نکرد یکبارش

ز شیخ شهر ندیدم دگر نه خیرش دیدم
بانگ عهد از گفته های بسیارش

سهای کری ولی دوزیا رآن دارند
که جان خویش دهد در بهای بی گنارش

دل غلام سیاه کسی خوش است که ماه
چو ابر تیره شد با فروغ رخسارش

نی دست آنکه مهر تو از دل بدر کنم   نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم

نه طاقتی که هجر رخش را ازین کشم   نه قدرتی که بار تو از سر بدر کنم

شمع دل از غم ز فراق رخت بسوختم   آخر نشد که با تو شبی را سحر کنم

درد دل مرا بجهان چاره ای نماند   جز صبر بر فراق تو آنهم اگر کنم

گر همچو زر شود رخ زردم فراز جفا   باور مکن که ترک تو ای سیمبر کنم

سودا خوشست با چو تو زر مشتری مرا   فارغ از آنکه نفع کنم یا ضرر کنم

گر سر رود بسر کار رود گو برو   جانم تو ئی چه باک اگر ترک سر کنم

هم دل بکار بگذارم وهم دین بیک نگاه   روزی که پیش روی تو ناگه گذر کنم

یاری چو من ندید بیاری که در غمت   مردم بدون آنکه کسی را خبر کنم

جا داد او ز باغ بهشتم برون کنند   گر با قدت کاینات بی نظر کنم

در سینه مهر آن بت نامهربان عیانم

هر چند جور بیش کند بیشتر کشم

آنکه خورشید کند سجده روی چو مهش   راه زنها زند غمزه چشم سیهش

روز عشاق چو شب سیه کند طره عشق   چون صبا چنگ زند در خم زلف سیهش

سرو قدست و سرافرازی بسد یکند   گر دل فرش بپا مال براه کرمش

کشته غمزه آن ماه پری پیکر را   جان دهد خضر لعل گر نگه داره نگهش

آنکه آن چشم سیه دلکش و این طرز نگاه   گر کشد خلق جهانرا نه رسد گنهش

نازنینی که ز مردم از آزاد زند   خاطر سحرزدگان که شود آرامگهش

در گدائی دل خود بنوازی دلم   که نباید بنظر مملکت پادشهش

گر شدی یار شه مهوشه کنعانی   گر سمرقند بر اخوان فکندی نگهش

چون کند منع تو از این با کمر بستی زاهد   خاطر خویش بدرگاهان و سجدی بدهش

هر که با خویش رسی تو دم یاری بکند   مرحب چند شود دانش و فکر نگهش

سرخوش باشند کنان مهر تو جاویدان عیانم

کاش با آب آئینه روی چو مهش

آنکه لعلش خنده زد بر سلسبیل   چشم مستش کرده چون با سلسبیل

عارضش چون باغ جنت بی نظیر   قامتش چون شاخ طوبی بی عدیل

رونق بازار خوبان شکند   چون بتان آزر بدست خلیل

گرد تو غارت می کنی مال مباح   ورد تو عنبر بزنی خونم سبیل

گر تواند رودم خون بها   چون تو قاتل باشی و عاشق قتیل

هیچکس جان بی تو نتواند گرفت   کاهدر آفت عشق باشد بدیل

میخرامی ز برتن و دهر زنان   از فلک آید ندای یا جمیل

من ترا می‌جویم و عالم بهشت / من لبت خواهم جهانی پر بلبل

لذت‌هایی شنیدار بوالهوس / نشئه نداند کشیدن‌های رحیل

گر ببینی چهرهٔ جانان غنام

همچو جان فارغ شوی از قال و قیل

در پیچ و تاب زلف تو افتاد راه ما / یارب کسی مباد در روز سیاه ما

با این یک نگاه بمنزل رسانده‌ای / حیرت فزای راهرو دشت راه‌ها

جز نیستی بمحضر قاضی نمی‌شود / رد دعوی محبت جانان گواه ما

با ترک خویشتن بهوا بر نگفته‌ام / صد چهره بست اشهر ترک کلاه ما

چندان بود تجلی خورشید تابناک / کز برج خاک جلوه کند روی ماه ما

در جلوه‌گاه او زره بر هم نمی‌زند / آن کس که گرد شمع زر وش نگاه ما

با در پناه شاه جهانیم (زمانیم) می‌رود / کامد جلوس او به زمین در پناه ما

آید گلی که سر زند از روی تربت / روزی که سر ز خاک برآرد گیاه ما

بگسستیم با غم فردا چه خوریم / یک توبه بخودی بود با دو گناه ما

دیدی که بعد از آنهمه انکار شیخ شهر / تصدیق کرد نکته بی اشتباه ما

می‌نوش و ترک فکر پریشان بگو غنام

در غصه نیست حاصل فکر تباه ما

گر شمع نیستی بشاهد پروانه نمی‌شد / پروانه هم چو عاشق دیوانه نمی‌شد

ریزد ز شعله شوق از دل عشاق / گر آتش عشق تو در این خانه نمی‌شد

در پیچ و خم زلف تو ام خال تو افکند / در دام نمی‌رفتم اگر دانه نمی‌شد

جمعیت خاطر دهد آن جعد پریشان / ای کاش سر زلف تو بی شانه نمی‌شد

روشن نشدی کاش شمع و فروزان نشدی گر / گر سوز دل عاشق پروانه نمی‌شد

ای کاش که در سلسله‌ی لیست چو دیوانه / آنرا که لیعوایی تو دیوانه نمی‌شد

البته کسی صومعه بنا نمی‌کرد / گر دستگه میکده ویرانه نمی‌شد

در این جهان عشرت باران فرق / خوش بود اگر صحبت بیگانه نشد

از مستی و در بگیس یار دلبند / مجنون چه می‌کرد که فرزانه نمی‌شد

در حریم از جان که بیکار آمدی امروز / گر جلوه گه خوبی جانانه نمی‌شد

البته غنام از ره تقوی شدی / گر رهزنی غمزهٔ ~~جانانه~~ مستانه نمی‌شد

روزگار است که گر عاشق و بیدل باشی / به از آن نیست که فرزانه و عاقل باشی

حاصل سعی تو جز عیب نخواهد بودن / گر شب و روز پی کسب فضایل باشی

تا بکی خون دل از دستی جفا باید خورد / ترک جو گر که اگر همه خوشدل باشی

نگذر از خویش گاز این چه بجایی رسی / که ترا گفت دراندادن باطل باشی

کو کمالی که بدان نقص توانی دیدن / نقص است آنگه که شود فاش که کامل باشی

حالت غرقه دریا نتوانی دریافت / مگر آن وقت که آسوده به ساحل باشی

سرو با این طلب از انفعالک سر در پیش / تا که از دور به اندیشه باطل باشی

می نیارزد که کند از صحبت جویان آتشت / گر اسیر رخ آن غمزه شمایل باشی

تا که الشیخ به کجه توانم دیدن / گاه زن و حال زن شیفته غافل باشی

فلک از دلکشی مجلس من رشک برد / گرم ای مایه شوق شاهد محفل باشی

مرده شد رند که از شهد ای گشته درست / کشتن جان دهد از عاشق قاتل باشی

از تو وقت رهیدن رسیدن چو غمام
گر تو ای در بر آن شاهد خوشگل باشی

شراب چیدن و جنبش ناهالی دیدن / هزار مرتبه بهتر ز خون رستیدن

نعوذ کرس گر بعیش نخو شد ای / که بهتر از همه کار است عشق ورزیدن

لب طاعتش فرو چمن بر در گل آید / اگر زهد خوش نشست ز راه بر حیدن

با ترا حق بر دم که بکار است / ز راه عیش اگر بکم دور کوشیدن

ز علم سعلدی هیچ طرف نخواست / خوش است بیعت وعظ او را ابی شنیدن

تدعقو نکر کب خوبان و دست قاعظ نهد / کدام خوشتر است از رابی بوسیدن

اگرچه سینه صد چاک و داغ دل دارد / نگر دلدله تعداران خوش گردیدن

مرا مگوی که از این‌ها چو به چشم بپوش / که تعیاذ از این چیره چشم پوشیدن

زحسن عارض ساقی چنان خراب شدم / که می نیارزیدم از شراب نوشیدن

گل از تبسم جانان بدرد پیشت جبر / که پیش روی تو آغاز کرد خندیدن

دل غمام نمی سوخت به می چهری
گرش شناخته بودی بمهر ورزیدن

ساقی اگر از آن می پنهان کرم کند / جامی دهد با حق ما را عدم کند

یکبار به یک نظر ز انداد خیال / که بعهد که ساقی ما این کرم کند

گوهر بغفه رهانم تو ز نشد گدای شهر / با بر همی کنم هوس ملک جم کند

دررفت دلبری دل من لسته روزگار / گر نرگسی ز رشته خفه نیز رم کند

ترسم که گر تو قدح لطف از او کنم / آنگه ز مهر خویش از آن بیش کم کند

گر نیست همنشین بر تو به چها جرا / با دیگران عنایت و با ما ستم کند

گر نیست فی اربابش ز غم عجیب دار / پشت فلک ملک فراق تو خم کند

خاطر ربود بی معجگان ساقی ملقب / ور نه که شراب شبان رفع غم کند

در کش به غم نخورت شاد آمد نی / تا یار صفت ملک هست باغ ارم کند

شور جنون به دریا عشق تست و لیس / گاهی که دامن زاده به چه هم کند

رنجی برای راحت مردم بکش غمام
تا راحت جهان رفع و دفع الم کند

گذشت عمر و احوال ما نپرسیدی / غم فرقد نگر از رستی نور زندگی

دلم ز یاری فرخ ز بد کار خدا در دست / عجب که باز تو از رخ نقاب دریده‌ای

کسی که یار تو شد از رسم بهره‌ای / چرا به آتشش دارد روان او کشیده‌ای

عجب نبود به تو کار ما چو گردانی / عجب آنکه ز نگاه ناگهان نترسیدی

هزار بار گرفتی و باز سهمائی / مگر به کار من همه لبتان چه بوسیدی

گذشت عمر و نه بسته طریق کار / هنوز باز گرفتار یاس و امیدی

هزار رحمت به خون کشته‌ای در عمر / کدام راحت از این دست‌ها بدیدی

به عمر خویش چه‌ها بگردیده بکن / بگو به نقطهٔ دانش دمی بگردیدی

گرفتم آنکه نه بسته طریق صلاح / چرا ز مردم صاحب نظر بزیدی

بی تو خوشتر از خنده‌ای هرگز / وگرنه اینهمه چون تو نمی رسیدی

چه وقت مرسی ای سعی امید نظام
که غصهٔ (جان) منتظران را علیک یا هندی

راستی دیوانه‌ام کافر است کوچ گلبد گر راهی / دلربا بود کافی لعبت مژگان سیاهی

چشم مست بیخود پس آمد عقلت و دانش / فتنهٔ آن هوشیاران که در این نگاهی

که چمن دلکشتر از بالا درو دره سروی / که فلک روشنتر از رخسار او آورده ماهی

در رخم بهر یاری دیگری چند دو گفتم / کس به بر پرسی دخوی نیکو است آشنا هی

خیل لعبی می گزیند از هیبت عشق آری / یک برار سعف بارو شکند قلب سپاهی

خیز دارد و شنید قدر ما عقل آن اکشتیم / والله زار رهنمائی سکند گمگشته راهی

آنکه در درگاه نوازش شیخ دارد هر گاهی / در مقام می نمازی سید به کوه هر گاهی

هرگز از قدر بلند کم نخواهد چیزی / گر بپرسی حال ما افتادگان را گاهی

که قضا و در این گنبد فلک چهار پر نخواهد / که قدر در خون دل اشت عالم سلوی گناهی

می بخشن در این منع که شوخ جگر آتش / در حریم ظلمش لیو بود چون ملد و دلوی

باز که همدم نشد آنکه نظام آخر زندانی
همیشه هرگز نگردد با گدائی پادشاهی

در آمد از درم آن شوخ چالاک / دو چشم خونفشان بر خاک

بیا ساقی که در کار نیست / بمستی ریز خون غصه بر خاک

ز جان افکن ز خاطر خار غوغا / که در گلشن نباید های خاشاک

به روی مرادی این که است / که از عشقش فرو سیاه نداد

نمی بیند رخ آن سیمتن سرو / مگر چشمی که باشد از نگاه پاک

مه از خورشید هرگز نیست / مهی مه از لیش چشم افلاک

هر سو گشته افسانه در جهان / به تیر غمزهٔ آن شوخ بی باک

شود سرو جان از غم زمین گیر / چو افرازد سر آن قد چالاک

ز عشق تو جان دیگری دلو / نه زهی گر منعی مت کولاک

تو در خون ریزی چون لاله گلرنگ
نظام و داغ دل با سینهٔ چاک

[illegible]

نه که کج بنهاده ای تارک کلاه را — ز زر کله بشکسته ای بی سایه را

خوبان بر من که با چرخ و مهر روبروست — تا بکی دیگر ببندی کسی مهر و ماه را

تشبیه قامت تو به سرو سهی گفتند — قدر فراز و رفیع کن این اشتباه را

از نوک چشم مست و لب لعل میگساریت — در خون نشانده دل درویش و شاه را

دل داده ام شوخ بر دیده که باز — در سینه ام شکسته خدنگ نگاه را

از کوی سبزه ورش ای یا نه بر سید — سیما به تیغ تیز که گم کرده راه را

غنام فدای لعل لب و چشم مستت — کج کن ز روی ناز نشان دی کلاه را

در عمر چو نکته بغیر از گنه غنام
تا حلقه گاه عفو تو سازد گناه را

مرا بدست صبا زلف عنبرین بو بود — که نگهبان دل مجروح درد مند بود

نگار چه می کشی ای جان که سر غمزه تو — نشسته تار بسوفار در دل آهو بود

به یک رکعت در آغوش گرم کشیده نگار — درون لعل لبت عقده های لولو بود

خدنگ غمزه خونخوار ام ز جان گذشت — درون زخم تو آن دیده ریزد با برو بود

اگر چه با من زشتی بر آید بهانه — که من ز سر سهم عشق روی نیکو بود

زمام عقل بدیوانگی دهند اخلق — اگر نقاب نه بستند آن پریرو بود

نگار بکن که بسته دل از بلند تیغ — در از فغان بر آرم زبان بدگو بود

بیار قرآن می که در زبان صبوح — زنی عاشقان نعلک بلید چو ... بود

دل غنام چو بسمل همی طپید در خون
چو در خم افکند آن شه خوی ابرو بود

گر بگویی عاشقان بی گذار خویش را — هر چه با دادار گوید گک بی یار خویش را

جای آن لیسی سخن ابتدا دریغ از قد عمر — کاش بند انستم از اول دیار خویش را

خویش را مورید و بر جانه بود از گوش — شب ز آن آیا عیب گم کرده است ز خویش را

یار سوی سفر میخواهی برد چو بلبل بسوز — غیر آخر چون بسوزی نعمت و یار خویش را

از جدا گشتن اگر بسته بکی یار دیگر — خویش را لب سته بندد در دیگار خویش را

عارف بکنی شکستنی سر ابدی در داشکارت — خویش را لب شکستنی شاه کار خویش را

خویش را اگر تو بینی بچشم اعتبار — ز ابهجت پیدار دلبوی اعتبار خویش را

گر مرا سعی ببندد خویش را از در خوشش — شعله ورش رو روشن کنم شبهای تار خویش را

خوش رسلام لعل عاقبت یاهدشان — کاش رو دادیان کرد شمار خویش را

ره نه بیش و درمان اندر کنج شیار یا بمش — خنده رو رنگ کن خواب و قرار خویش را

درمیان نار که ام راز ابرو نه نادری — با چه تلخی بگذراندم روزگار خویش را

آخرم دست شتربان در قطار آرد غنام
گر زیستی بگسلد بندیم مهار خویش را

رسید نوبت شیب و گذشت عهد شباب — ز دست ساقی گلچهر گیر جام شراب

نشاط طبع جوان را اسباب حاجت نیست — علاج غصه پیران کنند با می ناب

مرا کلاه است خاطر به دلدار است — که آفتاب نبیند نظیر او در خواب

دلم ز رنگ چو موئی نحیف همی شد / اگر نه پیچش سر زلف او مقید تاب

چگونه پیش رخش ماه می‌تواند تافت / که با فروغ رخ خورشید را نماند تاب

اگر بباغ رخ او بگذرد گل شاهد / که پیش روی تو از رنج چرا کشید نقاب

چه فرق هست میان غریق و تشنگی / که این در آب دهد جان و آن بحسرت آب

مکن درنگ که گشتم که اهل کرم / بسنگری که اعدا کمان کشیده شتاب

بهر بر لاله و گل از صبر همی نگری / زلف بنفشه عذاری چو لاله جام شراب

سیاه کار دلی کز که عقل مرگ و فنا / بهر کس هستی تن را ویران کنند خراب

عجب ز وصل تو چو یاد شدم هراسانم / که این سؤال الالم نوشته است جواب

غلام همت بدرد حسن خویش گشتم

خطای محض شد از لطف است عین عتاب

آمد ای با چشم مست نیمخواب / عالمی گردد از این مستی خراب

با رخ خورشیدوش و مه فروغ / سایه تا رکنی است پیش آفتاب

مهروی رخ گر نگوید ملک / دیده‌ام با لیستی گفت تراب

باهمی ناگسوی بالدی فن

~~مهروی روی ماه بدر ای~~ با / دهر اگر ایران نمی‌بیند که اب

عالمی چون زلف او درهم شود / چون بلبش نگه افتد هیچ و تاب

از جهان بگذری گر کام دل / تشنه که سرابی گم دادار سراب

می بجو پیش رکتی سرامون جم / هیچ دردی خم نشد عرق شراب

گر شوی بکمار دیگری حلقه گر / خانمان عالمی گردد خراب

سیه رنگ از من گذشتی همچو عمر / از نه رای گذشتم کردی شتاب

از تو مهر تو و جان عشقم

خانه ویران و گنجی در یاب

دیده‌ام آن شاهی سرزدن مستی کو آب / ز دگنو از رخ تو سر برده حباب

مستی در آمد از درم آن ماه می‌نظر / چون جان بلب رسید که حق با نیک شتاب

با قامتی چو همت آزادگان بلند / با عارضی چو طالع نیک اختران بتاب

دلکشتر از نوازش معشوق مهربان / شیرین‌تر از خطاب عاشق کامیاب

سرخوش چو چشم ساقه بر بستان نگاه عیش / خرم لب از جفا طرسیان گر شباب

بیخود شدم چو آدم صرعی ز ماه نو / مفتون شدم چو دیده جهرها بر آفتاب

گفتم که ای چو حور بهشتی در این زمین / گفتم که ای چو گنج خدائی در این خراب

نزدیک شد به دولت آن زندگی / منزوی شد بمهد تو خاصیت شراب

چون شد که همچو ماه شدی طالع از درم / در این میکده و تو این گنج در یاب

تماشا کنی و کام دل بمدعای بزار / بدل کنی و حلقه معشوق بی نقاب

تا که زروی بنده نوازی و دلبری / با خنده گه از آن لب جانبخش در خطاب

گفت آنکه گفت تا بکی نگویم آن غلام

محروم باد هرگز رفیعان از آنجا

دلبری کاز عشق دلم شاد است / فتنه شه هر آن بند بلا است

تا خیال لعلش بیاد من است / بند عالم نگه بشر ز یاد است

نکشد عشق در کمند مگر ۲ + خاطری را که از غم آزاد است

× صد ره در خون طپیده جانان | فکر جانان نیست مو صد بلا است

آید [illegible] | صد بر ابر به ابر بر تر لقا است

آنکه با کس ز خویش نستاند | سنگ بیداد نیست شاد است

× کی دل کسی آنکه ناشاد دلگیر است | مرد در عالم غصه دلشاد است

عالم اکنون ز نیش و از داد | زیر حکمت مطیع و منقاد است

بکش و فکر خونبهاش مباش | داد از آن کس که گفت شهید لقا است

یک نگه عشق از لب شیرین | خونبهای هزار فرهاد است

گنج در ویرانه فاش می‌گویند

که عالم از خرابی آباد است

✓ نو بهار آمد و ما را [illegible] | × که تو از عیش کردی آنکه بدلخواه است

گرچه دلجویی ندارد آینه با مهربان | چون قد و رخسار سرو مهربان است

دانی آنگه دل آینه رخسار رفت | صد هزار [illegible] در دست [illegible]

گر مرا با [illegible] مباش | نه نگاه از [illegible] لطف شاه است

ما به هجران [illegible] | همه دانند احتمال [illegible] کار رکاه نیست

× ترک دعوی کن [illegible] نشنیدی مگر | اهل دعوی [illegible] اهل معنی [illegible] است

با خبر [illegible] | ورنه دست هیچکس از دامن کوتاه نیست

راز پنهانی که عالم در خیال کشف اوست | شهره شهر است اما هیچکس آگاه نیست

× ره به سوی عیش [illegible] از خود باز کرد | ورنه این عمر کی دارد گاه [illegible]

× کی عزیز مصر و معشوق زلیخا [illegible] | زلف کنعانی [illegible] سر چاه نیست

از همه عالم مرا [illegible] کار [illegible] | خاطرم را دمی در بند مال و جاه نیست

(مهر با سهمات [illegible] برتبه [illegible]

رسیده ام [illegible] زانکه در درگاه نیست

✓ آنکه در شهر [illegible] تو باری نیست + | [illegible] ولی [illegible] کار نیست

[illegible] در دل [illegible] | در دیاری که [illegible] نیست

× [illegible] | [illegible] نیست

گو چراغی [illegible] مجلس [illegible] | با فروغ رخ [illegible] نیست

[illegible] | وادی [illegible] نیست

× گر [illegible] | که همه عمر [illegible] کار نیست

× [illegible] | ورنه [illegible] نیست

گرچه [illegible] | که در [illegible] جهان دست [illegible] نیست

مرد [illegible] نشنید که در راه | ناله زار [illegible] نیست

همه دانند که چون خاطر [illegible]

در شکنج سر زلف تو گرفتاری نیست

✓ در جهان رنج [illegible] | + وانکه [illegible] نیست

از شب [illegible] | در دیاری [illegible] دارم که صبح و شام نیست

اول و آخر ندارد داستان عاشقی — هر چه بالا آغاز شود همچنان کلام نیست
سخن را مگر که خود بالا نمی‌خیزد مقام — در هر کوی که هیچ از آنگاه بام نیست
دلبر و گلی با خار الوگان کرده فاش — با آنکه خون دل درد عزا نام نیست
همچو شوتا وار در روزش حرص و هوس — زانکه کار آتش بود جز با جام نیست
دولت جز با جبر نشنید گلزار با این — معنی اهل محبت جای خاص و عام نیست
حاصل هر نالهٔ بلبل زریع زطرف بستان — کامرانی باغ گلستان بالاجبت دوام نیست
در لب بستت او مرا کام دلی شد نصیب — ورنه هرگز از جهان بالطف کام نیست
در جهان گر هست الهام دلی با نقد است — پس چرا در سیمک زر اهل جهان الهام نیست
هر چند با کاری ببینی هر به ها دانی است — هیچ کوه فشار بود بخت به فرجام نیست

دل به ال مهربانی دارد چو جان در تن غلام
در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

ساکه روی زمین جای بی رنگی نیست — تر انعام عقلی که نیست وفایی هست
زبر چرخ مهر کام دل ها دانی — که روی خاک سیه جای بی‌خطی نیست کام دل
سفید گیر دو دور روز و سیاه آخر کار — همیشه روی تو گلگون دار جوانی نیست
هوا نه صرف مکن نقد عمر خود زنهار — بصرف خرج کن این نقد را که باقی نیست
بعیش سهری جهانی مکن جوانی را — که عیش سهری هرگز از جوانی نیست
نه از مرگ بعنت خضر الکنی نظر ما — دگر نه زندگی خوش مرا نهانی نیست
بهای جان لب جانان کی نمیدانی — که جان بردم به دل بار گرانی نیست

زعلم و جهان نبود خوش ملک وجود شد را — که فهم این سخن از کارهای آگاهی نیست
سخن زمن شنو از جا و مقیدایی شد — مرا که هیچ به از علم جاودانی نیست
مرا دار آن لقا فیض صحبت دانا نیست — سا که در ظلمات آب زندگانی نیست
ملک بس تا در باد ساعت بکشند — دگر نه لذتی از صورت معانی نیست

هما بس چهره و نکته سنج هم چو عشام
که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

مرا ز حسن پریچهر کان گاهی هست — که در جمال تو حسن و جمال ظرف مدد نیست
ملکی نگه کنند چشم مست او آری — نظر کمال تماشا نمایان جلوه دور نیست
کجایی سرو خرامان شوار بیهی قامت — که گهر قد تو سرو بلند بالا ادب نیست
بلا حقیقت قد مزن که در جهان امروز — اگر ز بالای دراقی کسی بگردد نیست
مهابس غمزه بجان بنفشگان زنهار — که مژگان جو صلابه در کمند لب نیست
بروی خود در به نامی تنها مگشود — کسیکه دم به جوی ستان گشود نیست
ز دوست هر چه به کمال کنی روا باشد — که جو ان بر بدی دگر ملعبدان نیست
هگونه جز به بستانه عقید اندر شب — کسیکه با کریش کنند روزرا نیست
امید وصل ز جانان توقع بیجاست — چه وقت بار کشی با گدای عهد کشت نیست
بگرد دانهٔ خال بتان مگرد ای دل — که گرد دام بعشق دگر نگاه نیست

ترا انعام دنیا و آخرت بود
از آنکه خوشتری زانکه در تمام است

ساقی فلک که آبست و آتش به بلاست — همه اعتبار از این فلک بی‌بنیاد است
خرابه‌ایست جهان پیش عقل دانشمند — به چشم بیخردان این خرابه آباد است
نشست عشق به تحقیق از این دوران مطلب — دلم گشودن این عقده کار استاد است
خوش آن که آدم خاکی که از این گل چو خوری — ز خوبیاری بهشتی به عالم خاک است
نگار دلبر دیرین دل منه که آخر کار — اگرچه جلوه‌ایست به بادست
نگارگاه غریبست این جهان که یکی — به بام دیگری [illegible] است و بنیاد است
مگر ز خویش رها شد تو را آگاهی — که هیچگاه جهان کاخ کس به بنیاد است
تو آن نه که بدو سنگ خویش بشناسی — هنوز چشم تو در کار نگشاده است
همه بدی تو از خویشتن پرستی است — خوشا کسی که ز خلقی ز خویش آزاد است

ستم مکن که به پیکر [illegible]
[illegible] دل شکن [illegible] است

عشقی است در دل ما کار او هیچ نیست — داغ عشق و محبت برد تمام نیست
ساقی بیا که در همدان حلوه گر شده است — عاشق کسی که در همه عصر و شام نیست
[illegible] دلش عزوقت [illegible] — آنکس که در زلف تو آتش در شام نیست
دلم که این رهی است کار آن [illegible] — در راه راست حاجت [illegible] نیست
محبت [illegible] است [illegible] — کس [illegible] کار [illegible] نیست
برون برو از سراچه گردن [illegible] — کانها همه دانه و دام [illegible] نیست
[illegible] — درگاه [illegible] نیست

ماه از [illegible] وصل تو [illegible] — پیش تو جلوه ماه تمام نیست
سرو چمن [illegible] قدت که شود که سرو — با [illegible] دل خوش خرام نیست
من کار تو خوشدلم [illegible] — [illegible] اهتمام نیست
دانی که [illegible] وصال [illegible] است
در عالمی که هیچ [illegible] نیست

دلم روزی که گلستان جهان خرم از اوست — دل خونین مرا [illegible] داغ و غم از اوست
[illegible] گشت [illegible] — [illegible] که گلستان جهان خرم از اوست
از غم عشق [illegible] دل من خونین است — [illegible] دل [illegible] غم از اوست
[illegible] که کند [illegible] — [illegible] از اوست
مردمان [illegible] که [illegible] گشت — [illegible] که [illegible] از اوست
زلف [illegible] — [illegible] از اوست
نه همین زلف تو [illegible] — که [illegible] از اوست
[illegible] نظر خلق [illegible] — شور و دیوانگی [illegible] آدم از اوست
گر [illegible] — آن سلیمان که [illegible] از اوست
رهزن عشق [illegible] — محبت [illegible] از اوست
[illegible] در مملکت عشق [illegible]
عشق [illegible] که [illegible] جهان [illegible] از اوست

[illegible] چشم [illegible] — تا در جهان [illegible]

سپهر ماه گر از گرد زمین بگردد — خورشید جمالی داشت در خاک ماه است

تا چهره هر دو ماه این تقوی بلند آن داشت — با مستی و خرابات با سجده و با ماهست

رندی و جنگ بیا می با بکند بگوش رند — عاشق خبر ندارد از وادی بلند است

سرها تو تو فی که با سواز خویش گذشتی — از همچنین ملامت این معمور کدام است

الکاش عمر با این روزی تو با چشمه — تا خویش سالو بر تنه در آتش ملامت

امروز اگر نداری در سینه مهر جانان — فردا که اوست لو جز حسرت ندامت

گفتم از دهانش کام دلی ببردم — دامن چه ستم تو دل با مرا دامن قیامت

خون من و جهانی رضا گریز و خوش باش — هرگز کسی نخواهد از خون تو غرامت

جانبکه لبت گرمی ازو پیش شوخ — از چون منی که دارد دامن استقامت

در وصف می گفتم حسن تو گر عنایت
سر شار مدام رخ گلگون باده پرورده مست

امروز دلبری با سلام مسلم است — دلدار اگر شود بیقین شاه عالم است

از حد گذشت حسن تو اماه بی نظیر — انصاف هرچه شرح دهم کم است

خرجون دل ز لعل تو ام حاصلی نشد — خرم کسیکه از تو امیدش فراهم است

کار رند است عشق نه زاهد کامیاب — این سرنوشت مردم اولاد آدم است

سر در هر که عاشقی به مقام آن کسیست — خرباتو عهد من که لبی بحث تو محکم است

زهر بکه دست سید دم آن ز همت — زخمی که با یار سرزده ام بهتر مرهم است

نشنیدم که با جم از چشم تیغ تو خوش — ورنه جهان بلطف تو شادان و خرم است

ساقی بیا که باده غم از دل ببرد — در دی کشی که دل بتو برد و جفت همدم است

رگ کافران بهشت جوانست از این همه — رنجه زیست و این روی محرم است

خوش عمر باش تا به بهشت در بند — به جوی تو سکوت بسان جهنم است

بی همدست هر که دمی می شد بخانم
آری کسیکه همقدم تست همدم است

اگر نه درگاه سخن گو درمیان می نقش — روزی از روزی نصیحت بر تبار کجفت

فتنه چشمی گو هر چه بود لکن — حسن این جوش شناسند گر است نقش

بگذار از مرحله خویش برتی زنهار — کشته شد هر که در این تطول خونخوار نخفت

خرما هوش چو لبی خوش شاد تنگی — که نمی خاطر خویش از غم ایام رفت

بلبل از عرابادی سهند گنج شد آن جا — سوخت پروانه و نگر کسی سخن از آن شنفت

گر بوم نغمه سرای تو چو بلبل چه عجب — که گل صحن تو در گلشن عالم شکفت

ماه وش ره ملک حسن لطافت داری — خاصه آنکه تو که بی جودت خفت

دل عشاق تو چون موی تو پیچید — که چرا باد صبا زلف تو بلادی آشفت

مردم دیده ام از دست گرانی شد چه باک — که چه دارد تو به نظر باکی نگفت

هرکس سخنی کم از وصف رخش می گوید
ایک سخن تمام همدان شوان گفت

گوئی آن جرعه ای که شنیدم است — با بهشتی است که در صورت حور آمده است

چشم اگر باز کنی در پی هجران خواهی دید : حسن روی یار که کس خوبتر از این است

قطرات عرق و چهرهٔ جانانه ببین / گر نه در پیکر جانانه سر و دین است

کی شود خرم از او بیش از این بهار / گلشن ز رنگ و جلوهٔ او گلشن است

گفتمش عهد تو بی‌وفایی است / جور او کرد که رسم همه خوبان است

آدمی گفت را این نظم پریشان باری / کافرین گفتش [illegible] صد مسکین است

سکه هر چند تو در سینه دارم [illegible] / آسمانها [illegible] که لب کین است

ما هر وفی اگر [illegible] / سنگدل [illegible] که قتل مسکین است

عشق در دست [illegible] ولی / کس نه لذت که این چلم کدامین دین است

در گلستان دل ز ناز تو گلها شکفت / با دو چشمک [illegible] و آن دل فرو دین است

نام [illegible] کسی به برد / که مگر در نظر [illegible] خوبتر از [illegible] است

ما عشقت نکند جز دل سرمست مدام

کاین حکایت صفت مردم مسکین است

دلکش‌تر از نهال قد آن نگار چیست : شیرین‌تر از تبسم آن گلعذار چیست

گر هست جنتی به از آن کوی دلکش است / در دست گلشنی به از این گلعذار چیست

مقصود از آفرینش عالم تو ای و بس / ورنه بگو که فایدهٔ روزگار چیست

روزی بیا به سیر گلستان و لاله‌زار / تا بنگری که حاصل فصل بهار چیست

[illegible] ان سر در [illegible] گفت / بایست [illegible] قصه [illegible] دلگیر چیست

آتش کرد [illegible] دل [illegible] / همچنین بگو که [illegible] چیست

رندان [illegible] عمر [illegible] کرده‌اند / [illegible] چیست

ساقی [illegible] دیگر دل از دست می‌برد / [illegible] خمار چیست

[illegible] که [illegible] / تا روشنت شود که در این کام کار چیست

سهل است دیگری رندان مملکت / [illegible] چیست

از روزگار [illegible] عشاق سال

معلوم شد که خوبی یار و دیار چیست

گر هست در دو عالم یاران بهانه چیست : در مستی [illegible] افسانه چیست

مطرب بیا بگو ز عشاق [illegible] / [illegible] کاین ترانه چیست

گر نه [illegible] دل [illegible] / این چشم مست [illegible] جانانه چیست

هجران یار می‌کند [illegible] / [illegible] زمانه چیست

عمر تو در شکنجه [illegible] گذشت / کی دانی از [illegible] چیست

گر دور [illegible] آن لب شیرین [illegible] / [illegible] که زندگی جاودانه چیست

[illegible] / در [illegible] غم آن دانه چیست

[illegible] / [illegible] چیست

[illegible] / [illegible] چیست

[illegible] / [illegible] چیست

روی تو خوش می‌نماید و قامت تو عجب

هر بیت عشاق دلنشین در این میانه حکمت است

هانکه سعد دل شعر از فرح دین است ... به بین چه قند دلنشین دلنواز و شیرین است

نغمه‌های دلاویزی پر از فریاد ... چو خنده‌های شکر ریز و نوش شیرین است

هر آنکه به دل نهم مگر هرگز نشنیدم ... هزار مرتبه زیباتر از خلق است

سری فقیری که با درد و غم تن ... دلی دریغ که قدری دل در سنگین است

زبان رونق تو انگل چو نسیم لطیف ... که حسن روی تو بی‌چون زهد تحسین است

اگر نصیب ز محصول عمر من برسند ... ترا ندانم و گویم که حاصل این است

زناج عنبر چه حاصل که از نسیم گل ... قرین عشق نگردد دلی که غمگین است

ز دشمنی چه خبر باشد آنکه دارد دل ... دلی که مهر تو در دل نهفت مسکین است

اگر ز دو فلک دیگری طلب باشد ... ز آمد آنکه مرا آرزو دو دیده بین است

ز شوق مرگ عشق همی زند در اوج ... که دلبری که گرفتار عشق شاهین است

ره بهشت نعیم از خدای بی‌نیت ... نصیب زهی از خود و بی‌نیت دین است

رسید پرتو قدرت که کی کم دهش

هانکه ز حرف ز جور تو غلام مسکین است

ساقی بیار باده که روی چمن بهشت ... می آورم ز ساغر چند دگر نمی‌گذشت

از شیوه گل نگوید که در قفای نگار ... انگشتر از نهان قدر بعضی رواهان نگشت

شاهی اگر فرشته رحمت سرشت ... کان روز تو جمال تو در رخ تو نوشت

از دیگران گسسته بنده تا در العشم ... تا روز کار رشته عهد و مهر بهشت

رو در نگو چو چونی نگو دست دل برد ... سی حاصل است صورت دنیا و چو خشت

در ملک دل مقام گزین کو هیچ ... جای در میخانه که ز گل می‌کنند خشت

در کار دهی کو مگر که بیکار بی سرا ... اکنون که اصطلاح ندارد نه سرنوشت

در آسمان بحر غم بسیار گاه ... هر غم که گسسته یاد از ازل کس خاکدان نهشت

رو دست لو بی حقه و دل بماند از جدای ... زنهار از این نماز که مسجد کنید گشت

از مدعی صلاح تو قیح مکن غلام

خوش جلوه‌گه سرزند از طبع بد سرشت

قلم صنع خط بر رخ دلدار نوشت ... هر ازی سیاه که همان است بهشت

او ستار ازل به هر جو ابصر پدیدش ... تا هیچ برده از این روی گل آدم سرشت

گل هیچ دیسر دگر است سکه در ازل ... گلبنی همچو تو در گلشن فردوس نکشت

نکنی ورنه کی امروز که شاه حسن ... علم دلداری آفاق بنام تو نوشت

کار نکو سنو ز زشت مکو ورنه ... سعی منظره در هم او صورت زشت

شیخ در درمزه عشق تو بیار هرگز ... همی نکه مسلمان بر خود بوی گذشت

آنکه سر رشته همراه پیلان بگرفت ... پیشین دامن معشوق خود از دست بهشت

دلو عکسی زهی بنده در فلک ... هر آنکه سخنی که کنز فنای تو خشت

شوق روی توش از خلد برون کرد ورنه آدم نرود سهو ازین باغ بهشت

کی شود رنگ سفید از سر موی تو غنام

زال اگر زرین بپا بندد ازین رشته بهشت

هرچه آن شوخ ستم پیشه مرا شیدا می کرد   مهر او بیشتر اندر دل ما جا می کرد

سحر امید لب چون لب کشته آب حیوان   روز با روی چو مه از رخ تماشا می کرد

جان شیرین به بهار سخن بی بدلم   لب جانبخش تو اگر میل تسلی می کرد

مهر انگشت که جنبش هزار درست   آنکه از ذره تو هر سو تمنا می کرد

آشنا بودن نگاه تو در آن اول کارش   آنکه با غیر کند لطف تو با ما می کرد

راز بیش با دل نادان کند از شوخی و ناز   آنکه زین پیش فلک با دل دانا می کرد

آنکه امروز نگاهان می کند افسون سحر   گره بین ازلت بار که شیدا می کرد

چون سخن بشنو ز نوبت صحبت یاران چه   شیخ صنعان هوس دختر ترسا می کرد

هر آن بزم دل افروز که هر لحظه الست   نقش مجلس ز شکر خنده صهبا می کرد

رهزنی چون لب جانانه نزدیم که زین   دل ما هر دم به صد عشوه تماشا می کرد

خوب کردی که نکردی گذری سوی غنام

ورنه از شوق تو صد معرکه برپا می کرد

ای بهار یک صد غنچه وا کند   تا عندلیب را به بلا مبتلا کند

دردی که من ز شوق تو در دل گرفته ام (اندوخته ام)   با هر که می کنم که مسیحا دوا کند

دست طلب ز دامن وصلش نمی کشم   تا روزگار بهر تو بندم جدا کند

می با کی از آن همه کشیدم چشم مست یار   کز یک نگاه دو ارک صد خون بها کند

ساقی بیا که حاصل کشتی شکسته شد   وقتی که ناخدا بخدا التجا کند

حکم نگار صفرا بهای ما برافکنم   گر با تو گردش فلکم آشنا کند

گل در لفافه غنچه و بلبل اسیر شوق   باد صبا کجاست که این عقده وا کند

هر پا که کشته قد تو بلا دست روزگار   تا صد هزار سر رو جهت نیز پا کند

هر دل که کشته ناوک دلدوز غمزه است   زان سر که کشته تو ترتیب پا کند

با قامت تو تا نه قیامت نمی رسد   گر جلوه هزار قیامت بپا کند

دم در کشد ولو که زکی لب یو   گر دعوی محبت سلطان گدا کند

سهو است شرم از لب تو حرف می زند

کاری که کس نکرده غنام از کجا کند

در نظر بازی مرغ اهل نظر حیرانند   جامه دران شوق دیوانگی می دانند

گر نه خورشید رخ دو رخ آن ماه روی   ماه و خورشید به در تو همی گردانند

چشم مست و لب ساغر آن ترک شکر   آنکه هوش منی ز عقل خردمند اند

دلربا با هزار مست که دلهای عزیز   چون گل از شوق تو در حلقه جگر غلطانند

هر از حلقه با بوی تو لسنید   یک سک سرو قدان با دره دور انند

شاهد هر شیت که در خلق دو آینه درند   هر طرف می نگری آینه رخسار انند

طلب مور قفس و صورت مطبوع   داستانی است که از بهر همه ایشان اند

ترسان نقصد و کلک چلو گر می‌کرد — رخ برافروز که در جای خوش نشانند

هر بیت ز لعل دل عاشق ترا — که درمان درد دگر بود چه نیکو نامه

من بدین جلوه که نغمه تو باشد محفل — که سر هر گذری نغمه ما شنیده باشند

سخن ما عجم جانانه نهان است همام

مرد این بار گران طایفه رندانند

نازکی کار تو همین شیوه لیلی وشی باشد — سرکشی آید از آن سرو که دلکش باشد

تا کمالی که بود از نگهش باز دهد ناز — در میان رخ و جانانه که سرکش باشد

نقشها جلوه کند دمبدم از عالم غیب — تا نگه ناظر صاحب نظری خوش باشد

هر که را دیده دهر بندم هرگز — سایه را که بعید گر نه منقش باشد

عهد چل ساله ملک با عزی می‌شکنم — گر شبی شاه حرم آتش رخ پرورش باشد

نظم خوش است و لیکن در صف مژگان دراز — زلف جانانه همان به که مشوش باشد

منزل جعفر گنا دست نباید ترسید — طاعت است که ترجیح آتش باشد

سرخوش درد تو باشد چو سراپای همام

همچنین است چو نقدی همگی خوش باشد

موئی از طره شکن تو گر باد برد — همه کس نکهت مشک ختن از باد برد

لب شیرین تو از شرم شکر خنده — غم شیرین ز دل خسته فرهاد برد

سخره کن بار حبسیانه تو سلمان باشی — ورنه گر ملک سلیمان بغارت باد برد

هر غم و غصه نیاید ز زمین جا که — کاش شب نعره آید دیوانه ز بغداد برد

هر شبه بر سر خامم که بشکر و نه می — زحمت بار غم از خاطر ناشاد برد

گر چه دولت رخ خود را دل آزاد — که مرا عسرت دیدار تو از یاد برد

سرو بالای من از بار جفا در باغ — لاله بر چمن و ریحان شمشاد برد

ذلت بندگی از جان کند باز همام

لذت خوبی از خاطر استاد برد

دمی که نقش تو بستان عذاری بسته — بهر کجا بیش از بسم لب لب گشته

بر صفحه کام دل عاشقان چه کاش نقش — ز خوبی بریده تو بسته

بچهره تو گفته ز دست ای لطف — که چشم خلق ز تماشای تو حیران شده

ساقیا مکن عیش کن که باکر آن — چمن همت تو از خاک غم رسته

وفا ز دهد جانان مگو که زلف — هزار عهد بسته و باز گسسته

ملک اشارت زمین مهر تو بسته — بوسه بر آن که بدان لب رسیده

زغمره های تو چندان که ز هزار — هزار دام فکنده و چو کشتن رسیده

سهی قدان که دل جلوه قامتی برند — به پیش جلوه بالای یار من بسته

همام باده بنوش که مردم هشیار

ز شوق لب لعل ساقیان مستند

عزیز من که قد سرو وردی بر دارد — هزار یوسف مصری اسیر چه دارد

بزلف خم بخم دلبران مپیچ ای دل / چو بنگری نگری این رشته چند گره دارد
خوشم که طبع مرا مستقیم خواهد کرد / تعلقی که بآن شوخ کج کلهی دارد
بیادگار ز ابروی ماه چهره درس کن / فلک بسینه خود نقش مهر و ماه دارد
کسیکه جز ره طاعت نرفته در همه عمر / بپای عفو تو اندیشه گنه دارد
نگاه همت مردان وگرنه ممکن نیست / کس از فریب جهان خویش نگه دارد
بزلفش ار تو چه تیره روز آه / خدا گواست که اندیشه سیه دارد
بیا بمملکت عشق کن که بود برد / کسیکه در سر سودای خانقاه دارد

بغیر خدمت پیر مغان مکن غنام
که هر چه می طلبد حلقه بر دری دارد

اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد ⁂ / مسلم است که او آفت بصر دارد
اگر نه شیفته عارض تو باشد ماه / چرا نگه در پی دائما سفر دارد
ز اضطراب دل بیقرار خود پیداست / که از دیار دلارام خود خبر دارد
دلم بمهر جبین صنم ز آن بند / که در شکنج سر زلف او گذر دارد
نشان آنکه خرابات قبله است بیت / که توبه بشکند و جام باده بر دارد
ز رنگ سرخش جامه سپیدم چون گل / که سرو قامت سیمین تنش ببر دارد
دمی که شیفته زلف او شدم گفتم / کز این پری که چه فتنه زیر سر دارد
بپیاله‌ای که بیاد لب تو می نوشم / مراد چشم تو چندی خرابتر دارد
بیا و دامن نظر باش تا بسی فاش / که هر چه می طلبی جای در نظر دارد

غنام اگر بهوای لب تو جان بدهد
بلند همتش توان کرد هم چه قند روا

اگر بروی تو خورشید و ماه نگه کنند ⁂ / بسی ملامت خورشید و مه بجا کنند
ز عشق روی تو آنم که بسته چند روز / بگو بتم که کجا توبه زاین گنا کنند
سوال بوسه ملامت کنان ندادندش / اگر ز روی تو از چشم من نگاه کنند
بحسرت افکندم همت گدایانه / که روز روشن طلب قرب پادشاه کنند
بسی بهار که زلف تو دلنشیم صبا / چو بخت تیره این روز من سیاه کنند
عزیز مصر شود عاقبت مه کنعان / چه باک اگر اول روزش اسیر چاه کنند
نه پیش روی تو ابروی ماه رو درست / کی رواست که تعریف مهر و ماه کنند
باستعانت طبع فراخ زین گویند / اگر تمل آن شوخ کج کلاه کنند
بمهر کوش و محبت که زندگانیاب / وگرنه مرگ و فنا حقیقت تباه کنند
نگاه کن بسر خرابات که تو از اباست / طلایع که ز اسرار خانقاه کنند

گرت غنام ز مغزان شسته گردن کند
بود که از نظر گاهی اشتباه کنند

اگر چو باد سحر پا بسر تو اری کرد ⁂ / نکو بود است بسی بو سحر تو اری کرد
بر هر چه که هند افتاد ساده / گمان مکن که بر دلش نظر تو ای کرد
هزار جان گرامی بیاد بادیه / ز حیف ندیدت کی بار کسی نگاهی کرد

کمانی ای کمان هر دم بپوش خواهد این | که عیب سینه برا جز تو آنی کرد
بدون شوار دلم از آنکه خانه بود دلی | اگر وفا آمد از سنگین اثر تو آنی کرد
ترا که منزل اول نظر در رفعت است | هر گوهر از سر کویش سفر تو آنی کرد
ز کنج صومعه رخ بیرون نبرد سکو آیی | که کسب فیض از این بام و در تو آنی کرد

چه غمشم که بسر و پای براه رسید عنام
که طی مرحله‌ها با و سر تو آنی کرد

کسی که یار صفا با کام جم دارد ∴ ز ما برای درد کشان چه غم دارد
هزار شب با که بخندیش قصه از دل آرام | که سر گذشت فراوان ز عهد جم دارد
ز ناب شکر و شکایت بهر دیده نگشتی | که نقش شادی و غم روز در عدم دارد
همیشه غم بس غم نشسته در دل من | خدا بکه زلف تو خم بر فراز خم دارد
ز حال بیسر و پا این عشق سلام است | که حسن بعد نشینان حرم دارد
قدم همت آن سر نو جوان چشم | که رخ خلعت بر سیم چون قلم دارد
کسی که خاک لیش در هوا است | فراغ خاطر از روضه ارم دارد
ز دام من شده دوش سلام کسی شود هرگز | زمانه عهد شکستن و [illegible] دارد

به بوی آنکه شمیمی ز زلف یار آرد
عنام جان بره باد صبحدم دارد

آندم که زلف یار خم اندر خم او فتد ∴ آشوب و فتنه در همه عالم او فتد
بیاد سر کوی لیش هزار جان | تا در حریم قرب یکی محرم او فتد

بست بسته کار دل بر جهان چنان دلی | کاندر کمند عشق بتان محکم او فتد
گر آن پری به بزم در آید به دلبری | آتش به خرمن دل [illegible] او فتد
خوی کرده بهار خاطر من بر آتش می | مانند برگ گل که بر او شبنم او فتد
گر جمع دوستان نفسی دست می‌دهد | [illegible] کار حریفان کم او فتد
ما این حمایل اگر نخواهی میان نهد | بس [illegible] او فتد
ما به عاشقان نشین که بس حرفی کنی | [illegible] که دل [illegible] غم او فتد

هیچ [illegible] ملک سلیمان [illegible] عنام
ترسم که احتیاج ترا خاتم او فتد

زمانی شاخ امید ما به دل بار آید | که آن سرو روان از در لطف در کنار آید
[illegible] دستان [illegible] | که چون آهن [illegible] بار آید
ز انگشت چشم [illegible] روان کردم | که آن سرو روان (روزی) به سیر جویبار آید
[illegible] | که چشم خون فشان ما [illegible]
شیرین فرهاد [illegible] | هزاره لذتی گر ما [illegible] انتظار آید
[illegible] | چه بیدلی که [illegible] دیگر بهار آید
زخشک کار [illegible] | که [illegible] هیچ [illegible] کار آید
[illegible] | [illegible] تا روز شمار آید

عنام ایام غم سالی است [illegible] عشرت کن
همیشه روز روشن از پی شبهای تار آید

گفتن که خلوت و ذکرم گره ز دل نگشاید — روم بکوی خرابات جرعه باز آید

تسبیح و سبحه کی کار بسته بگشاید — نه غنچه‌ام که گره بر گشایدم از باد

ز بیش باده و بیم غمش لیکن که در تقصیر — بیا بجام هستی برای غم سبهار

وصیت زاهد آنکه شاد و سالم باشی — ز راه حیله غم اندر زمانه جور و بخور

بیا و در دل میخانه گیر گر اهل دلی — چرا ز خاک سیه خانه سنگی بنیاد

اگر ستاره محبت کشیدی رسوائی — بیا که عالم خاکی نه پایه‌ای افتاد

مباش منتظر توبه این ز غم عشق — که ترک صحبت پیران نمیکند فریاد

بیا چو باده که آخر ز غصه خواهی رفت — کسیکه دید بروی پری چه نگشاید

اگر چه باد فرح خسته دل نگذاری کرد — مرا خیال تو هرگز نمیرود از یاد

درین زمانه جهان پیر بار باشی عشق — که هیچکس چو تو عالم نمی‌کند آباد

درین زمانه کسی در برش نماند غلام
که از غمش فلک بر ملک نو فزاید

عشق رخت ز دل زاهد جوان پیرم کرد — سرو بالای تو چون سبزه زمین گیرم کرد

کشف برگشته ز دنیا نکنم عرتیبه — که لعوا بسر زلف تو زنجیرم کرد

لشکر ابروی تو ز غمزه بگذرد هجران چو — غم سپهر بست این کار جهان پیرم کرد

گر به بوی تو کنم تکیه براه تو ز تیغ — که تماشای تو چون صفحه تقدیرم کرد

مدد پیر مغانم که نگه عشق می — عاشق براستی و دشمن تدبیرم کرد

آتش عشق رخت هستی من دلبر بسوخت — فارغ از کشمکش دانش و تدبیرم کرد

سکه در اوج خود از دام تو ایمن بودم — چشم مست تو بیک غمزه چو نخچیرم کرد

کشته غمزه که من از همت مردان بودم — ذره‌ای بودم و خورشید جهانگیرم کرد

پیشتر از رند گنه خواه و بدنامم بود غلام
راستی عشق تو از جان و جهان سیرم کرد

دل شد اگر چون فراق خسته تر از روی تو بود — دل ز همه بگسست دوم چشم که دیدی تو بود

با که گویم که چشم فرو دولت است — فتنه انگیزتر از نرگس جادوی تو بود

آنکه بنوشت زلف وصف قیامت بگذشت — جان به دم صحبت قامت دلجوی تو بود

مرده بودم اگرم زنده نمیکرد لبت — علتی در بهار لب سخنگوی تو بود

دل عاشق تو چون شمع ز غیرت می‌سوخت — شب هستی که بسر زیر سر زلف تو بود

بی تو درمان دل خسته ز هر سو جستم — عاقبت چاره درد دلم از بوی تو بود

چه کند طالع فرخنده نبودم هرگز — مگر آن وقت که آیینه فی روی تو بود

در جهان هیچکسم نیست تو دانی بخدا — هر که دیدم که بیابان ره ابروی تو بود

شب نبود زین که حریفان سر زلفی جستید
ز آن سیاهی چشم غلام و خم ابروی تو بود

گر فراهم شد ز اهل نظر یاری چند — چه شد آمد از آن جان جهانی کاری چند

چمن خوشتر از باغ و گلستان جهان است — گر فراهم شده باشند در آن یاری چند

نه تماشای نه فرخ شنیده‌ام بجز روی — اینهمه شور و شر انگیخته دلداری چند

ساقیا تنگدل من چو رسد از غم دل — شاید آن بود از لطف تو دلداری چند

تو شکیبایی و طاقت ز دل ما بستانی — که رهد در پی اشکم گرانباری چند

بعد از این گر شکست تو بدهم هرگز — غمزه ای که شود رهزن سیاری چند

گر تو خواهی که جهان را بشود از رنگ و صفا — خیز و برباد بده از طره خونخواری چند

باده در بزم رقیبان که نماید دانی — گلستانی است که در اطراف او بود خاری چند

رفته حسنی که کنند از غم دل استغفار — گر نظر کنی از حال گرفتاری چند

در حق مغفرت است که با طاعت خویش — رحم گردد در احوال گنهکاری چند

هرگز از غصه ایام میندیش غمام

چه غم آن را که بود همدم غمخواری چند

آنکه از عشق تو منع من شیدا می کرد — کاش می آمد و در روی تو تماشا می کرد

هر دو بیگانه ز رنگ زلفش دستم — آنکه از سحر پی عقب لیلی می کرد

گرد ماتم نگه نرگس مستش ما بس — آنکه با هوش و خرد عزم چه سودا می کرد

سحر بود که شیخ از غم او سحرا است — ورنه پروانه از این پیشه که پروا می کرد

گر نصف دیگران بود وصال تو چرا — روزگارم به غم عشق تو رسوا می کرد

تو نیز از آب خضر و ما ز زلف هم شب — در دمادم خ فی سحر سحر خونخواری کرد

دارم امید که در وصل تو قدی بکشد — آنکه با محنت هجران تو با ما می کرد

در شب وصل تو امشب دل افروز فلک — زهره با ماه و خورشید تماشا می کرد

زاهد از عشرت ما روز خویش — سحر بود که اندیشه فردا می کرد

گرت از همدمی عشرت ما آن باک است — پس چرا عشق ترا عشرت ما یاد می کرد

گرمی آن لب شیرین بکرد چند غمام

عشق و هوس فرخ دلدار که لیلا می کرد

نذر کردم که گر آن یار دلدارم درآید — جان بشکرانه و عیشش در آغوش کشید

تو چه پیشه دل گمشده عجب پیری — گر شدم شیفته چهره بدر تو شاید

دلبرا روی خوب تو در داغ الوزده — گلعذاری چو تو در گلشن فردوس بیاید

سعی بردار که در جلوه چند روزه گر — گره از کار فرو بسته ما یک گشاید

چون مست همچو گلشن رخ تو تیر شبند — بی سبب نیست که گر من شب کشتنی شاید

مانی از صورت مطبوع دلدار تو چند — نقش از رنگ خود از صفحه ما برداید

خیز تا گشت که مشاطه چو آمد برود — یا چرا عطر گلی از سر زلف تو بشاید

نه همین می شوم از دیدن روی تو رسان — که رخ خوب تو هم عقل از سر ما برباید

عطر گشت که خورشید جمال دگر آید — عنبر آگشت چو بر گل روی ما آید

نه عجب خانه آکنده تا تا گلشن — یار چو عشق از دل ما برود عیش فزاید

درد بند گرچه غمام آمدن یار دلکش

زغم از آن روز خیز که کسی دیر بیاید

دعوی آن که رخ خوب تو گل دارد — همچنین زلف تو از طره سنبل دارد

دو سر جان سید به طره مشکین لیلی … نفسه رنگ بهت کاین تن تعلق دارد
نفس بنده که تمنی سر زلف تو ساقی … با خم عشق بدرد دل تعلق دارد
چمن امروز مگر عطرفشان کعبه است … که صبا بوی گل و نکهت سنبل دارد
نه چمن دانه و نه گلشن پر خار که حیرت … آنکه مرغ سحر از همدمی گل دارد
خاطرت از نظر سر دو جهان آگاه است … لیکن از حال غم خسته تغافل دارد
آنکه بگشته او کار مرا خواهد از حشر … از چه در کار من آشفته تعلل دارد
هر که خندد به لب غنچه گل بیداست … خنده بر گوشش بیهوده بلبل دارد
تا بر شوق و غم دل غصه بیهوده نیا … دگر این تن چه قدر تاب تحمل دارد
کی نظر سوی من بی سر و پا خواهد کرد … آنکه از حسن دلارام تجمل دارد

کار ما بیکی خلق تابست غلام
یاری داند و دلخسته تأمل دارد

چه خجسته تو که بر عارض تو خط شده‌اند … هزار کس که فلک بندی گرد شوند
خوشا کسان که بمهر تو برسانده از خود بیش … همیشه در نظر لطف لب هما نشوند
زاهد باک که فرغم ز شوق هلاک … که عاشقان تو از حد بشر برون شوند
سکان کوی تو فرد سر و دید خوبان قرآن … حاجبی که ملکها به گنج قارون شوند
بچشم تو ز همت کنان بهار گوهری … که عیب بردم تا قل گشته و مجنون شوند
چه سعد از آنکه [illegible] خوبان چه داری … نگاه آن نظری که چه سعد شوند

سپاه عقل تو راکی زبون کنند عشق … که هر قدر عقل تو کم بشوند افزون شوند
یکی برون نشد از همدان ز چم خیال … همانش غمزه که زیر کز از قلعه طرف شوند
علاج درد دل از عاشقان نباید جست … که عاشقان خطا ز غم لشکر درون شوند
قدر ما بدست از سروان آدم باش … از آنکه عقل غم از ازل جمله مطمئن شوند

شاید لطف تو دم مکن ز خلق غلام
کار انقلاب زمان هر دمی دگرگون شوند

۱ تو فی امروز که بازار تو رونق دارد … گر شود یار تو افزون از این حق دارد
۲ گر کیفیت چشم تو کسی مست شود … که نظر جانب صهبای مروق دارد
۳ نظر از فرط لطافت رخش مشبر شد … گوئی آن رنگ قمر شوق ز رنق دارد
۸ زلف و رخسار جانان که بهم دانی … افقی که بسرار مبلق دارد
۳ که خبر بشنو از حسن رخ رقیب … که همه عمر غم ها بود مشتق دارد
۱۰ شعر ما به که روان یابد و هر نکته چه [illegible] — زبان خیال … که عیان بود به هم رفته و مغلق دارد
۱۱ عقده رست دق مشو از فرد حسد … آنکه زر سنبله کیف رنگ دق دارد
۳ گو هم تو به کسی از عشق متابان دهان … گاه آن که از دل جانان طبع ازرق دارد
۴ شیخ بند حکم دلدار من جانان کرده است … آنکه اکنون شده خواهد مطلق دارد
۵ به دلدارم دگشتی به غم خویش مرا … کار من حکم ستمکار و جوش دارد

کهنه شد علم و چون مستی و هشیاریم   عشق [illegible] که در عهد تو رونق دارد

نکند بی که چرا دل به تو دادم چو غلام
هر چه با من کند آن چشم سیه حق دارد

چون جوان می‌شود از لطف صبا عالم پیر   ساقیا می بده و دلم از غصه بگیر
کار ما رحمت عام تو رها کرده است امروز   حذر از عفو تو آن کس که ندارد تقصیر
عیب آن کس که از دیدن یارم کور است   که نه بیند رخ زیبای تو را چشم بصیر
شاهدان حضرت فردوس بیابند برآ   که جوان می‌شود از دیدن رخسار تو پیر
گر مصور شدی از [illegible] جسم تو مست   نکشیدی رخ خوب تو به دارو به شیر
ذره وش گر چو خورشید روم [illegible]   که هلال از [illegible] نه رشته [illegible]
چند پیرانه بسی پند دهی شیخ ولی   چه کنم در دل من پند ندارد تأثیر
سر زلف نگاری دل من در بند است   که ز سودای رخش می‌گسلدم زنجیر
گر نظر بار بگیرد ز رخش بند دوم   که ندارد دم خود در همه آفاق نظیر
عجبی نیست گر از حالت من بیخبری   هیچ از الله ندارد خبر از حال اسیر

عاقل امروز اگر کار کند همچو غلام
هرگز از محنت فردا نشود رنج پذیر.

در آمد از در کاشانه‌ام دوش   بر ابروی چو زلف خود سیه پوش

در آن ظلمت که آب زندگانی   بر آن سیمین دل سنگین [illegible] دوش
سر چوی زلفش چو جان شیرین   لبی شیرین‌تر از [illegible] زمزمه در گوش
رخش چون قامت [illegible]   لبش چون چشم مستش آفت هوش
به ابرویش چنان از پا فتادم   که از دل تاب رفت و از تنم توش
بدو گفتم که ای ماه گله دار   بدو گفتم که ای سرو قبا پوش
همه شب کاش چو آب زندگانی   ز کنج ظلمت [illegible] جوش
از آن حسنی که در کار تو کرده   جهانی همچو صورت [illegible] فروش
عجب که [illegible] هرگز کام ما را   [illegible] به زلفی [illegible] آغوش
جوابم گفت آن ماه شکر لب   که از شیرین لبان دم [illegible] خموش

هنایا داستان وصل جانان
ز بیدی می‌شود از دل فراموش

شب فراق تو مستی کنم بهانه خویش   که گریه با کنم از شوق [illegible] خویش
من از نگاه تو در خون چو عرض مظلوم   [illegible] ز تیر [illegible] خویش
دلت [illegible] که با [illegible]   چرا عتاب [illegible] بهانه خویش
که به دام [illegible]   [illegible] حسرت [illegible] دانه خویش
[illegible]   مگو که [illegible] بیگانه خویش

تو از شنیدن افسانه خواب رفتی و من | بخواب می‌بردم از دیدن افسانهٔ خویش
طلب نمود هما بیت سلطنت بخشد | که آشیان نپریدست از آشیانهٔ خویش
از آن چو دست من از دامن تو کوتاهست | که می نکشد طرهٔ آن ز شانهٔ خویش
ز اشک دیده نگه چشم می‌پوشم | که دهر بار نکرم ز گنج یگانهٔ خویش
در اشتغال ممالک گذشت عمر و لند | که یک نفس آرد مست سهای کیانهٔ خویش

عجب مدار ز بی توشه‌ای دست غمام
که هیچ شد ز تهی دستی زمانهٔ خویش

رخش ببین و قد با اعتدالش | نگاه مست بین و چشم پر دلالش
ز هر سو روی او بینم که ما را | نشسته است آینهٔ حسن و جمالش
دل من از لب او کام جوید | تمنا بین و سودای محالش
سر و نهالیست در بستان و من پس | نهالی چون قد با اعتدالش
چه باید کرد با رنگان دلدار | ز شرح شوق می‌گردد ملالش
چو من دیوانگی می‌کرد در شیخ | اگر در خواب می‌دید آن خیالش
غبار رهروی او باشم که در من | شود پیدا اگر هیچی دلالش

غماما خاطرت خرم که گنجید
در آغوش تو خورشید از کمالش

ز جان سرشته مگر دست روزگار آتشش | که تو بجای جان بمشت آدمی بهشتش
برای آنکه دل تمامی پرستی آرد | مصور ازل از جان کشیده نقش نیکیش
بهار بر باغ اگر آن سرو دلستان بیند | نثار راه کند ارغوان و یاسمنش
تراکه کشی چو با جان چگونه زود | که باز من ترد و آری بپیرهنش
روا بود که رقیب بر رگ گل را بباد | که با لب تو چرا غنچه بر زد از دهنش
چو عندلیب سحر کسی غزلسرای بکرد | نگه گلی که جهان بر و در اندر برش
بکو بدل من ما نه سلیمانست | که خاتم از کف سیمین نمیر آهرمنش
چه بود از آن آن پری که این شیدا | ز خویش مردی و از گفتگوی آهرمنش
نیابت سفر هزار دهر که در بهمن | شکوه است که جان نمیفزاید از سخنش
در انتظار تو ام هیچ سر [illegible] نه | نه سوی من ز در آید نه بوی پیراهنش

غماما چو لب سر زلف یار دل می‌بست
خبر نداشت که دلها شکسته هر شکنش

کسی که مست شد از نرگس چشم مخمورش | که التفات نبود پری آن اگر زلفش
گهی که خانه خمار سر کوی ما | که دوش مرد و از آن راه مخمورش
چو حکم دلبرش بشنیده جان نثار کرد | بر لب آن عاشق دل لعل دلبر تو زلفش
چرا بسم تو ز دل آن اسیر تنگ | که با دهن آن از آن قند شکند ارزش

بحیرتم که چه طرف از بهشت جسته است
که سکهٔ لعلش از زر بهشت با جورش

زمانه چون دست غنچه بیار آورد
ولی عجب که بشوخی خدنگ می‌عقد درش

سحر بروی تو صد خنجر نگر که بود
مگر که سکهٔ تو با شب نگاه میطارش

چو صبح اگر زتو روشن شود دل اثر
که تیره بود ز هجرت نشان دگر پش

زشمع پرس که پروانه با چه گونه سوخت
ز جب قامت تو غنچه شود از رش

زشعلهٔ لعل تمنای هر دمی که کنی
که جام شهد بریزد به جیش زیر لبش

عجایب مهر درخشان عالمی باشد
اگر زمانه بنیکی دارد تو ماه ورش

زندگی نیست کسی را که نباشد یارش
دل نخواهد که نباشد خبر از دلدارش

از غم و غصه مانم اندر سر آن یار
دردهایی که بود دلبر من دیدارش

هر که در خلوت دل همچو تو یاری دارد
خاطر آزرده نخواهد شدن از اغیارش

صورت دل بنگر دار که صد خنجر آن
تا مصور نکند معنی خود در کارش

قسمت مور دل ما تو آتش داد
که هر صدف آن دم از عوض عکس تو بارش

سینه با خون لب دهن یاس در خاک
آه اگر حسنش خورد نکند بیدارش

دل با قرت رنگ تو چرا خون شوند
که لب لعل تو نوشش می‌کند بارش

بهمت سحر آن بود که دریا نگذشت
که کسی بود ترا آنکه زلفی یارش

مست بیدار خیال آن دل هجران
که حقیقت که بهوش آورد از بیدارش

تا دل از عشرت عشق بزند بر هر گز
ترک لذت نکند خاطر دنیا دارش

از جهان ماه دل اقسر در غمست جهان
هر که دمی که دلت زغم شد از دیدارش

دمی که آخر از نظر بر می‌فروش
آمد روان در درگه آن همچو چی کوش

گل با هزار عشوه از غنچه آشکار
عندلیب تا کند از سینه صد خروش

نگاه بود بانگ سحر دم
اکنون که وقت عیش رسیدست با می نوش

از کاسش نه هیچ آن رخ دلپسند بنگرد
تا همچو مجلسهٔ اول رخود خموش

جانا نگر با هم عشق تو مرو
کامروز که این پیمان بسایه پوش

دانی که نیست سر فلک از چه رو جمع است
زانرو که با رستی خود می‌کند بدوش

عشقی بود که هم در آید زهم دهان
کار آه سرو سینه من آمدست گوش

چون روی دلپسند تو هر گز ندیده چشم
چون بانگ دلنواز تو نشنیدست گوش

تا حال هیچ طاعت یزدان نگفته
رخ بر و در راه عشق زند جهان بکوش

ای دل بیاد همدم نگاه گلگون لبش
شایسته نیست صحبت اهرمن در پوش

زنده بدل از غم هجران بود عیان
چون نایف آنکه می‌طلبد ملیعه خموش

زآن پیشتر که بانگ سحرگه کند خروس | ما را خمار روشنی کند اطلاق کوس
برخیز تا همی غمی از دل بدر کنیم | تا کی توان نشست چنین زعفران عبوس
تا روزگار پنجه ز روی تو برگرفت | رخسار کیست آتش رنج آتش مجوس
زآن پس که دم ز چلچله روی تو دید آب | بر بوی گلعذار غنچه همی سوزد عروس
در باغ حسن تا گل روی تو شکفته است | از غصه ارغوان بشد همرنگ سندروس
چون در بهار از لب آب و ساز نی | تا در دل گذشته جای کند رود و بس
دانی چه وقت کار به عشرت توان زدن | وقتی که گل به تخت زبرجد کند جلوس
گر دل ز عشق روی تو شد منکسف | وز بستان نغمه تار و عود و کوس
سردار سرم ز آتش غیرت شود بلند | چون بر رسید لعل لبت با پای بوس
ای نوجوان بهمت پیران روزگار | ایمن بدی ز غنچه این زال نو عروس
خوشه منور لعلت با ز دو که بشکند | دست زمانه گردن افراسیاب و طوس

دیگر چه چشم داشت القدر رحم کنی تمام
چون روزگار می شکند اقتدار روس

اکنون که ابر ژاله فشان شد به باغ و راغ | باید ز کنج خانه ره دشت و صحن باغ
مستی بزنید نگار که در چمن | از دست گلرخی چو تو بر دل کند ایاغ
خوش خنک مغز خورده نگه دار آن | گر خشتها ایاغ ز تو بشکند دماغ

زانگه که شب به خیمه ظلمت رسید صبح | کاز روی تابان تو روشن کند چراغ
دهقان روزگار همی پرورد دگر | سروی با عتدال قدت در کنار باغ
از قصهء چرخ تو ام از سر بدر از | در سینه صد جراحت و در دل هزار داغ
در هر تمام زهد می دلبر رقیب | کاز روی چیست طوطی شیرین بیان زاغ
یک نوجوان بخشیده صد پیر خام به | این نکته را شنفت کس از بلبل و کلاغ
گمبد ز فکرهای پریشان که هیچ نیست | جز وصل دوست موجب جمعیت و فراغ
شبنم ز خنده برگ گل چو عیش دو فا ولی | ما در مکن که هیچ نه از دل ار آن سراغ

دارد دلش فی از دل صد پاره ام تمام
هر لاله ای که سر بدر آورد بیا رو باغ

کسی از زندگانی داشت حاصل | که جانی داشت از مهر تو در دل
کو آن خویشتن بر قصد از عشق | که از تیغ تو جانبازی است بسمل
تو عشق بر سر طریقت لیکن | نه چندان کار مشکل دانا عاقل
خطا کردی که با من جنگ کردی | بیا و توبه کن ز اخلاق باطل
بهر شرطی که گوئی می پذیریم | اگر باشی لبت بر صلح مایل
ز لاله رنگ و گلم شاهی بکرده است | مگر آن عشوه شیرین شمایل
چه داند تیره گیهای شب هجر | که باشد روی یارش ماه محفل

× بروز اسی گذان بیرون کرگه است — در این بیغوله عزل از راه منزل
× ترا این بر بریدن چه کار است — مگر دیوانهٔ ای مرد عاقل
× برو در دامن دلبر دست آر — که هست آرام جان و راحت دل
هزاران ساقی گلرویان شرابی — که عشق غم کند از سینه زائل
چو نجمی می‌فروشی با جنون باش — که جز آتش نگردد بیم حاصل
درونها کان ذر ینبوع فیض است — جز این در ایلخان به سلاسل

غمام از خود کسی را آگهی نیست
نمیداند کسی این راز مشکل

ای دل عالم بروی جور تو مایل — فتنهٔ دیوانه‌ای و قبلهٔ عاقل
عاشق روی تو اند منعم و مفلس — طالب وصل تو از عالم و جاهل
دل ز تو چون برکنم که جان جهانی — در دل اندر مان که برون نشود از دل
زنده شود هر که چهرهٔ تو ببیند — مرده دل آنکس که نگذرد در تو غافل
گر تو بر چهره باز در نظر آئی — مردم دیوانه بگسلند سلاسل
× رو که بیابان دلبری بجوئی که باشد — عاشقی از اول به در آرزو کام تو حاصل
گر زسی دو جهان بصحبت یاری — عمر تو ضایع شده است سعی تو باطل
× بیهده می‌گفت حال غرقهٔ دریا — آنکه نعشرت نشسته بود بساحل

عاقبت از وصل یار مشفق آسان — آنچه کشیدن از فراق او شد مشکل
دم بدم از خود گسسته بر رخ تو گشودم — راه تو اندر مرا هست طی مراحل

همچو غمام از تو بر تو کار تمام کرد
هر چه برا گفتیم ز خویش زیادل

لذتی از عشق در دل حاصل دارم — عشقم به حور بهشتی است که در دل دارم
عاقل از صحبت دیوانه آزرده گر — احتراز آنکه من از صحبت عاقل دارم
کو اگر عاقل محتاج شرابه کردی — باز هم آنکه من از ذوق ثمر دل دارم
× سربسر عقد زبان نگذری چون برق — نا امید آنکه من به رخ حاصل دارم
× باز می بینمت از راه فلک خوشتری — صد ره از روی تو با مقبل دارم
× از خود اندر طلب وصل تو آرایش جهان — دیگر نگفتم که چه اندیشهٔ باطل دارم
ماه و خورشید جدا بگردش زنده — از دیاری که منی گمشده منزل دارم
طلعت حور بهشتی ز دلم می‌نبرد — هست تا کار به رخ آنکه شامل دارم
کشته چشم توام لیک نیام ... — لذتی را که من از دیدن قاتل دارم
گوهر ناخن از دولت دریا که دگر — نه غم غرق نه خوشنامی ساحل دارم
حلقه بسته و طالب متأمل بکنند — خاطری را که بسا بهر تو مایل دارم

چه نشد مشکلم از مردم این (مام غمام)
کس ندانست ازاینان که چه مشکل دارم

کشیده تیر

بر ریشی که شبی ریز دوشم زلف چو نی ملکی حلقه در گوشم

جو بلبلی از چه زبان آوردم ولی اکنون بجلوه گاه تو انگشت چو بلبل خاموشم

گدا از راه نشینم ولی طمع دارم که جا کنند چو تو [illegible] در آغوشم

[illegible] است زمانه مرا [illegible] که پند مردم اهل زمانه نیوشم

چه دلبری که تماشای عارض تو [illegible] مثال صورت دیوار [illegible] مدهوشم

دمی ز صحبت یاری که [illegible] باشد اگر به ملک جهان [illegible] نفروشم

سخن بگو که شیرین لبی [illegible] است نصیحت همه عالم چو باد در گوشم

[illegible] چه جز هجران بستم [illegible] که خرقه [illegible]

مرا [illegible] عشق تو [illegible] که [illegible] هستی [illegible] فراموشم

دل غلام [illegible] تو [illegible] است چه باک
که [illegible] روی میکند فراموشم

چو چند [illegible] بار ارم [illegible] عشقت بار ارم

سالها [illegible] نظر [illegible] [illegible] اهل [illegible] ارم

[illegible] [illegible] اعتبار ارم

لب [illegible] شیرین [illegible] دارد [illegible] انتظار ارم

دل من [illegible] زلف [illegible] پیچید که [illegible] قرار ارم

اگر نه که مسلم [illegible] دگر [illegible] اختیار ارم

[illegible] حسن تو [illegible] که [illegible] ارم

[illegible] عاشق و معشوق [illegible] غلام
که روز [illegible] زارم

نگاری دارم از خوبان ایام که هر بار [illegible] می کند جام

به پیری مرا دیوانه کرده است [illegible] گریه آرام

[illegible] خال تو [illegible] که [illegible] تو در دام

[illegible] کام دل [illegible] [illegible] کام

اگر [illegible] حسرت در دل نماند چو [illegible] ملک [illegible] ناکام

[illegible] تماشای تو ای سرو گلندام

[illegible] آب حیات کسی کز آن لب شیرین [illegible]

مرا [illegible] رخ دلبر که [illegible] آغاز و انجام

چنان مستم [illegible] که [illegible]

مستی [illegible] تقلید [illegible] که در مستی [illegible]

[illegible]
غلام از آن دهان مشتاق دشنام

آخر از خلوت دل سوی تو روزن کردم — جان تاریک خود از مهر تو روشن کردم

غیرت عشق تو دیدم که جهان جمله گرفت — خویش را کشتم و در امن آینه ایمن کردم

چون پری سر زد در از دل دیوانهٔ من — تا سراغ تو به هر کوچه و برزن کردم

در سر چون تو بتی جای چه دارد — گر جهانی همه از بهر تو دشمن کردم

برق عشق تو درخشید و یکباره بسوخت — هر چه با دانش خود گشتم و خرمن کردم

از تو در مسجد و میخانه ندیدم اثری — حیف از آن عمر که با شیخ و برهمن کردم

در سر با قد و بالای تو اسرار و سهی — نه گناهیست که تنها به جهان من کردم

هیچ دانی که پاره‌ش از خون جگر — دامن خویش پر از لاله و سوسن کردم

تنبه لاله به سوی جهان گردیدی — خویش را مرهم زخم تو روشن کردم

شد از آن دیده که ای کاش از دیده نقش — که من ایشان همه با خویش مزین کردم

کاش با من عشق خرقه‌ای گردن بیفکندم

جان من بر عشق از این به که رها کردم

آن شوخ به هر جا که روحی است مجسم — دارد دلی ز سختی و کلیسی پر از خم

با طرهٔ او باد صبا باز سر یار نیست — کار من سرگشته کند در هم و بر هم

در کنج با من که کلام دل دشمن — در عیش رقیب از تو و ما از تو ماتم

جانان جهان با نگه خاطر عاشق — کز لب زیرلب نوشند فراهم

کار دل و دین فرصت تمام است — گر لطف کند ساقی مجلس قدحی هم

گر گردش چشمش کشدم باکی ندارم — لعل لب او میدهد هم جان و هم دم

صاحب نظر آنست که در حلقه گیرد — از عشق پیغمبر او کنده ز خویش کنند کم

بیمار تو هم چه طلسمی است از این شوق — تا آخر بسر او در رفته ز غم

گر دلبر من شاه مجلس شود امشب — هم زحمت شادی برود از یاد و غم هم

از بندگی حضرت شیخ دوست این پیر — کاشف ز پیچیده شود به آدم

این جلوه ز بالای سهی که تو داری — نگذاشته در چشم حاجت مرهم

سیمای عشق او از غم نگردد

گویی تو جهان آمده با دیدن تو آدم

صبحدم بوی سر زلف تو آورد نسیم — جان بشکرانه سپردم به نسیم تو نسیم

مردگان حسن از لطف صبا زنده شوند — ساقی خیز و بیا کار مسیحا ز نسیم

طمع صبر و قرار از من دلداده مدار — از اول ایام تو تیغ کند از شخص سلیم

غصب چون نه هنر ی نیست که عیبی است بزرگ — خود زیستی مکن ای دل که گناهی است عظیم

تا به روی تو خورشید فروغی دیده — سحر کاری نکند تا ید بیضای کلیم

هرگز که ملک چو تو فرزندی نیست — کز نظر تو بود باور اعقیم

یار تو قامت دلبستگی دانانیست — مرد دلدار نکند صحبت یاران قدیم

حد بنای این عمری الشیخ و دلدارم اگر — مستی از لطف شدی با فر و لده بریم

شاه دان بر که هر زرع نخواهد آمد — فاقه بر هر بیا هر زر هد آدینه کریم

سفری بیت ز نهری که تو در دریا شی — که بس فرسنگ از دم این روز تو مقیم

دولت آگاه نخواهد شدن از درد غمام

شد رستی دهر از هر از حال سقیم

ساقی بیا که هر حق آید از درم — می ده که از وبال رهان آمد اخترم

یار از درم درآمد و خصم از میان گریخت — طالع نگر که گشت محالی میسرم

در خون طپیده بیکر خونخوار دشمنم — زآن بیشتر که غرقه خون جگر دیدم

یار از درم درآمد چون ماه بی کلف — گر دیده افتد رخش خانه خاورم

دل در تو بسته‌ام که در آیینه خیال — زیباتر از رخ تو نگردد مصورم

حاشا که جز بروی تو ام دیده بنگرد — ور بنگرد به حور و پری از برابرم

تا من بیاد لعل لبت تشنه ام — هرگز زلال خضر به چیزی نمی‌خورم

آزاد کرد عشق تو از قید عالم — آن سان که هر چه کهنه به بندد بکشم

شاخ امید من که بار میوه ندید — تا سرو قامتت به نشاند درم

از خون سرشته تیغ فراق تو حلقه‌ایست — کاندر میان مجمع رندان قلندرم

بیچارگی گر کشید مرا چون غم از غمام

تا آمد آن نگارانه از فراق ~~درهم~~ از درم

اگر آن سیمبر نکوشد نیم دراهم — برنمی‌بندد فلک از دل خونین آهم

من ترا خوبتر از خلق جهان خواستمی — که همه خلق نگویند که فی گمراهم

همه در دل بنشاندم و در آن بحر بنه — که فی از درک ره ای ز تن خوشتاهم

چند گوئی بنصیحت که بر او زبرمست — که با بلاسر دامن بنید که فی جوکاهم

سکه از مستی چشم تو حرام حاش — که بسی توبه تو آن زیلعبد اکراهم

ای رفیقان ره کوی تو یمنی دانسته — ای که دانسته نکرد به زان آگاهم

گاه از آن لب شیرین بکسر دشنامم — تا بدانند که در برتو صاحب جاهم

هیچمن جز بر ملک کام جهان بنه چه — گر میسر نشود از لعل لبت دلخواهم

سلطان عاشق ببدر تو ازل کشف نبند — اعلم بین که شنابند نظر کوتاهم

در تماشای تو جولان بعض و بجرا — جولان رخ تو رد آتشه نظری گاهم

مسکر آذر کند ناله ما سوز غمام

در ندای که سر رخ رنگریز دامنم

تا من از هجر و وصال تو خبر یافته ام — خاطر آنکه نخواهد شدن از آتش سلیم

در ره مهر تو اما به چیسان از دل — که نخواهد شدن از چند نسوز بی پیشم

جنگ در حصه زلف تو زان رو مسیحات — که تو انم که تو نهند لعده دم اردشم

تو که یارم چه غم از طعنه عالم دارم　　یار من خشنود ز من است چه باک از بداندیشم
گر ترا همچو من دل بسر یاری باشد　　هرگز از سرزنش خلق نمی اندیشم
سر به عاقل چند بری دل دیوانه من　　تا تو با غیر بری می‌گذری از پیشم
آشنایان ره عشق همی پرسند　　زانکه بیگانه شمارند ز خود خویشم
گر آن یار دلدار در آید ز درم　　ورنه هیچ امیدی از دل نبود تشویشم

دین من پرورش مردم نکویست غمام
چه غم از طعنه بداندیش بدانه کیشم

چو می دهند بجز آن قطره مرهم زخم　　ز رنگ درد دل من که کشند مرهم
مرا چو چشم تو بیهوده عشق افزودست　　که دیده بم نکنم تا صبر بحکم کم
چو بار صبح عرق ز پیشانی می گوید　　ز بعد سرخ گل افشانده است شبنم
ز قامت چو من و عهد وی کی خبر داری　　که من ز رشک لبت بگریم دمادم
ز حسن طلعت حوروش چو ماه بدزد　　به پیش دلبر بیگانگان آدم دم
از این سبب بدام کشید یار بغمت　　که کرده نسبت من آن قطره مرهم زخم
چو کشته عاشق قاتل بود تیغ کشید　　ز زخم تیغ دهد از وصال مرهم
ز مهربان چه بری دیده بمیدانم　　که مشکل است دور ازو فراق محرم

علاج غم همی دلبر بباید کرد　　که از دولت نرگس پر غم غم

چه غم که همه پشیمان شدی ز عشق غمام
که کار عاشق امروز گذشته در هم هم

اگر نه من ز حرفهای مردم غم بودم　　جبین کجا که در میکده پیران بسودم
ز بار عهد جفا بر فلک تیره بختی زین　　که رسم خواهگان آمد عشق محمودم
اگر چه چشم فرو بسته ام ز هستی خویش　　ز روی شاهد مقصود دیده بگشودم
حباب وصفم از دم نه هست آنجا　　نه از زمین بکند نغمه نای داودم
فغان ز دست تو در شانهٔ شکست جان　　که با چند گاه همی کشی رفعتم
منم به بستر هجران بار بیماری　　که روزگار نه چنبه زمان بهبودم
سرور خسته نگر بهر زنده نشد　　تنی که من کجا ز فراق فرسودم
۱۳۳۹
زعمر من چهل و هفت سال رفت هنوز　　نه یک نفس به عزیزان دمی بیاسودم
دلم در آتش هجران چنان بشعله کشید　　که چشم همچو آبی به یک دم اندودم
ز بسکه دست جلوت فشرده‌ام دلوه　　بسی نماند که از تار بگسلد پودم

زبان من کجا زان گذشته است غمام
که خیر خواهی بیگانگان درد سودم

دلا چه وقت که کار تو خواهد انجام　　وقت که عشقت از نه تعدی کند تمام

نام نکو گر بکار نکو کسب می‌کنند — غافل مشو ز صحبت مردان نیکنام

با صحبت [illegible] — همچون دوان سراسر [illegible] خاص و عام

معشوق دلدار آمد ز حسن ادای کامیاب [illegible] — کس را هدف خدنگ که عشق نیست والسلام

سیم نیستم که دل به صحبت دهم ولی — لیکن [illegible] تو ام [illegible] کلام

الشیخ گفت [illegible] الکلیمن [illegible] — اما یه لی النظر فی السرو خوش خرام

با قامت تو سرو چمن دسته گیاه — با عارض تو ماه فلک کمترین غلام

عالم ز تیغ شوق تو [illegible] — با زلف تو [illegible] قرار [illegible] تو مدام

گر چون تو ای [illegible] — در چون [illegible] نقش [illegible] تو ام

کی [illegible] که ترک [illegible] — با بلید [illegible] راه رفاقت [illegible] گام

دانی که هیچ [illegible] دارد [illegible]
ای دلبری که هیچ ندارد [illegible] غم غلام

تا من اندر [illegible] الشیخ [illegible] — [illegible]

در [illegible] عمر [illegible] خاطرم [illegible] — چون [illegible] زلف تو پیوسته [illegible] بوده‌ام

سایه پرورش خاک سیه بستر [illegible] — مسکن [illegible] آن [illegible] بوده‌ام

تو هم آنقدر که خواهی [illegible] — تا در این خاک سیه [illegible] بوده‌ام

در شب وصل تو چون شمع [illegible] — گرچه می‌سوختم از آتش غم خوش بودم

عاقبت فلک رحمت آن خرم دلبر [illegible] — گرچه سوخته تر از شعله آتش بودم

صیقل شوق تو چون آینه پر گم کرد — با وجود که چو [illegible] تو منقش بودم

حلقه [illegible] — گرچه [illegible] پریشان بودم

خبر از زندگی خویش ندارم [illegible]
که در اینجا همه [illegible] کش بودم

شکر [illegible] — رنگ تبسم او کار [illegible]

لب [illegible] نکند لطف و [illegible] — خوش [illegible] از آن [illegible]

حالی [illegible] لطیف است و دلفریب ولی — دل [illegible] سلامی نکند ایام

دم [illegible] — به [illegible] تو [illegible]

چگونه در نظرم روی غیر جلوه کند — که غیر خیال تو در خاطرم نکرده مقام

مرا [illegible] دنیا [illegible] — کسی که [illegible] وصل تو [illegible]

اگر [illegible] — که دلبری چو تو [illegible]

[illegible] — که در فراق تو چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حیف کی گردش گردون نرود درد دگر

گلی از لطف تو و بلبلیان باغ

من از آن روز که از ناز در گیسوی توام	هر قدم با غم و دردام همه الفت دارم
آنقدر اشک در سفر به هر دری صبا لیلی	که دل خویش به یک ذره به دوش دلدارم
نه چنین است که غم عاشق دلم کرده خراب	که کمر بر لب و صحن به کند آباد دم
خاطرم جمع که چهر تو نه جا دارد	که ز ملک شاه با یه جمیار کباد دم
شوق رخسار تو از گلشن بستانم هر دم	تا به یاد گلستان رخ تو یاد دم
هستم آنقدر فرح از ساغر مهر تو که حق	هم از غصه که بزند فرح از غم شادم
در تماشای لقا محسن درین دو جهان	عجب نیست که بوزیده تر از فرهادم
گر به این حیله به روان قتل مکن گذری	هرگز آن روز کسی از تو نگیرد دادم
خانه ای از غم در دل به آن تو رام	تا دگر سیل حوادث نکند بنیادم
صنعت شاعری از غزل تیار غزلها	که در این سینه جان حسن تو نقش دارم

آتشم هست به آن ماه دل افروز عیان

ز تو در مهر از غم خویش آزادم

ما چو نگاه سرو قد کشیده می	چون زلف خم به هر دو روز سیاه نیم
جان سیدم که کام دل اگر مراد نیستی	سواری ز نگه کن و دل تباه چنین

گر پیش تیر جور دری جان کرده شد	هر شب رخ تو اشک دیگر بگذاه چنین
گفتم که شمع مجلس من شو بیشتر	هیچ رخی که روحش را نشاید چنین
شب دم که از تبسم برق غنا تیغ	یک پاره روحش حرفی خرمن و گناه چنین
خورشید در نقاب حجاب آسمان شود	گر رخ بند عیب کمی به مهر ماه چنین
مطرب ساز بزند که ز خویشم بدان کند	گر باده پرست کنی که جان بسی آرام
ما جام ز ره بگلت چشم انگلین جوان	نگه از در سینه تو باشد گیاه من
هند ما نغم زد و این رو مست لطف زلف	یاری کسی مساید دور زسیاه من
جا باد دم سرور که ز رسم سیه کند	از گنه حاصل و ز تلاوت آه من

رفت از میان غنام غم عشق ز نزد یار

کاوره کند با دهر در دو گاه من

از پیش چشم اهل نظر دیده باز کن	وادی ز نگاه اهل جنون دور و دراز کن
نرگس اگر کند ادب به سینه نگاه تو	دیگر به نیش بجبین دیده باز کن
جانا رها شدن ز نگاه می نخیزد	الکی کسی نخیه چو چشم تو ناز کن
دردا که تا بدو هیچکسم آشنا نکرد	نه زنده ما که بزن به تیغ نثار کن
یک کس نکو نان نشود حسرو گدا	در حرم تم ز برد دم باز و نیاز کن

رهبر نیا فتاده کجا می فروش را — غوغای زاهدان رهی آغاز کن

بر زلف کوته تو بلند است دست من — احسان ز دست چاره دستان دراز کن

هنگام مستی آمد و مستی کن ای رقیب — [illegible] بلند بر دوم [illegible] ساز کن

هرگز دلم [illegible] از هیچ باک را — [illegible] حقیقت مجاز کن

[illegible] — دیگر چه [illegible] [illegible] کن

ترسم که شورش دگری در جهان کنند

دلدار ناز دارد غمام نیاز کن

عیش بی باده گلفام چه خواهد بودن — ناله بر دوری دلدار چه خواهد بودن

گر نه بر درد دل رندان بود [illegible] — حاصل گردش ایام چه خواهد بودن

زهره گر ساز طرب ساز کند اکنون [illegible] — رحمت صبحدم [illegible] چه خواهد بودن

عاقبت کالبد ما [illegible] — حیف [illegible] که [illegible] چه خواهد بودن

تا نه [illegible] که دلدار — که مرا لذت دشنام چه خواهد بودن

تا که از شیشه و پیمانه جوابی چند — [illegible] چه خواهد بودن

چه بزا [illegible] — [illegible] انجام چه خواهد بودن

تا که آرام دل [illegible] — گر نه دل [illegible] آرام چه خواهد بودن

دل کی [illegible] — از نامه و پیغام چه خواهد بودن

[illegible] در [illegible]

حاصل [illegible] غمام چه خواهد بودن

جان بمن رقص کند چون [illegible] آئی — تن [illegible] آئی

[illegible] — [illegible] آئی

زاهد [illegible] کند آنچه اگر — [illegible] خمار آئی

[illegible] روان [illegible] — تا تو در آئینه [illegible] آئی

رنگ گل در نظر [illegible] — [illegible] گلزار آئی

[illegible] — ترسم [illegible] آئی

[illegible] — گر [illegible] بیمار آئی

[illegible] — [illegible] آئی

[illegible] — گر [illegible] بازار آئی

عجب از رند [illegible]

بس خدا که غمام از تو [illegible] آئی

دلم از دست [illegible] — [illegible] شیرین [illegible] سائی

بزبان [illegible] — تا لب لعل [illegible] آئی

زنم یارینگ گلستان لیقه لیقه — شاه مجلس باسرو بی بلند ئی

× نظر خوش سیقه مقابل گوهر باک — در سفره قاشقر از انگشت روان دریائی

زنگی مست تو السیوبی قامت تنی — دریا رخوشیا بم نگنده غوغائی

× هرگاه سوسنه در پیشه چمن درنه — خالی از خلوت جانانه نیابد جائی

لسگر غمزه اگر انگشت بی [illegible] — کرنمه هرکسی طوطی شکر خائی

رخ خاک تیغی مایه کی انداز — لذتی که مارد لعل لب وائی

راز بر بسته باسو شواند در جیب — هنیم مه خط [illegible] روشن رائی

سرپی مست مداری خبر از خیل جولنی — که قدر تو ندارد هر طرف شیدائی

می کشم جور تو اکنون که مدارم جو جام

خاطر دیالوس [illegible] پیمانی

دلم سعادت شوخ گلعذاری — قیامت قامتی [illegible] کلاهی

زره مویه زنجیر از خط او — نگه در چشمه حیوان گیاهی

نگلشن در وزد چون تو سروی — نگه کرد از نقابت چون تو ماهی

فرده چشمان رنگ گلشن — مدام می کشد خوانی تهراهی

نه خنجر کشته ارد در خم ابروی — که کار خنجه [illegible] است از نگاهی

سر تسلیم پیش آور عشقا

خدا این [illegible] نبوی دولت براهی

شهرا مروزده یم نازنینی — خورشید عالم سیقرینی

سرو چمن [illegible] سرو بلند — دلدار دلداری [illegible]

گلستانی بهشتی دلداری — [illegible] حور عینی

قدی چون شاخ طوبا دلنوازی — رخی چون باغ جنت دلنشینی

نگاهم چون نگاهش [illegible] — زنبار جان روی جبینی

[illegible] — [illegible] آفرینی

[illegible] — که خورشید [illegible] زمینی

تو یاری کیستی کامروز ناگاه — کلاه [illegible] درکنی

لسگر غمزه [illegible] — جوابی چون لب [illegible] نمکینی

که من یار دلدار غلامم

خورشیدی عالم سیقرینی

ای آنکه نشسته در طالع بهشتی — از دست چرا داغ [illegible] بهشتی

فردا که رود جهانم چون شعله اینکس — کامروز گره [illegible] دلداریه رشتی

خانه [illegible] دردل خانه گزین باش — نی خاک که سر [illegible] از خانه خشتی

سوی تو کسی نامه فرستم امّا — خواهی [illegible]

فردا برسد [illegible] — امروز خوشم که توانم [illegible]

چون دیده زعیب دگران پاک بپوشی — آنگه بتوان گفت که پاکیزه سرشتی
حاصل نبری هیچ بجز خوردن حسرت — گر تخم محبت به دل پاک نکشتی
تو خویش رسی [illegible] ز رخ دوست — با کینه بجای رسی که تو خود اهل کنشتی
ملکه از آنست [illegible] — زان ریشه که از ریشه ببندد [illegible] رشتی

تا دست عمارت از تو نظر باز گشید
هر چند تو ملکت پر از دست بهشتی

ای رشک مه آسمان قد رعنای تو — دارم ز خرد سخن جانفزای تو
پیش لب تو چه بود هم ولدی نیم — کاز حجل یاقوت [illegible] فرصای تو
خاک ضعیف لطف تو از فرح نگذرد — اینک رهبری که ندارد هوای تو
هر گه دلم بسعی ز تو سر بچلت — از فطرت [illegible] دیگری بر زبان تو
پرسید با تبسم شیرین که کیستی — گفتم گدای کوی تو و مبتلای تو
چون آفتاب جلوه کنان سر وی من — مانند سایه میدوم اندر قفای تو
سگها نه ماند آنگه نهان تو زسر خود گذشت — خرما و آنکه کشف نکند آشنای تو
خود را بس عجب عارضت آینه جهان — حاشا که آه قامت با بدخوی تو
در گلشنا ندمد گل چو ماه نه نشر و نهی — کافر [illegible] سینه ما هر خوشنمای تو
رفت از میان عمام دل و تن ماندل کشانده دل — شهبا برای بادمال و دیدم برای تو

غزل

نسیم جانفزای صبحگاهی — ببر سوی دوست پیامی نگاهی
سخن جز از می و معشوق نشنید — اگر از اهل سوک و مرد راهی
گلیمی با گدایان خرابات — گدائی بهتر است از پادشاهی
گنه ما در کشیدی آه — مرا کشتی بجرم بیگناهی
گر آن حسنی که فرمودیم بیینی — برای این منزل خوار خواهی
سوال جز بلند طاوان و آب حیوان — چو اسکندر طلب کن در سیاهی
فرازنا همچو سقیم [illegible] — روان آمد ز جز گاه و ماهی

غم ما خویش با ماحل بمردیکا
بجان دوستان در اشتباهی

باز بهار آمد و بگذشت فصل دی — هنگام عشرت آمد و ساز طرب بیا
رخ حزین شد و دیگر بس در آزرجا — جمشید وقت باش و بکن عهد دیکا
با وصف جام جم بنوان کرد عشرتی — اکنون مرا از دست تو بالیت جام جا
خورشید رخ تو فروغی سند — در روز آفتاب نهان شد چه دیکا
در حسرت لب تو شکر خندنا چید — در اندرنج تو آمد تا بغیند تا بکجا
با آنکه و هر که رخ چشم دل انداخت — تا که دوا زوصال تو ام در فراق کجا
دست مگذار از سر زلف بگرفته کنند — تا کی رجم سپهر گویا این دعای کجا

گر به بیعت چو از نگه کشند | دیوانه شود به کدگان رسی

چون نی به خروش از آتش دل آید هیچ | تا ناله‌ام از سینه برآید همه بانگ

آن دلی که در طلبش سعی می‌کنی | گر بدر از آوده دست کسی برسید هیچ

رفت از میان غنام دوران که از آن
ماهی که به فروغ رخش مه گشت هیچ

تو نه دری که از آهو حرم داری | همان بود که تو از یار خویش کم داری

مجلس برازن کام دمسازی | که بینی صد و صورت چشم داری

کسی نظیر تو در ملک دل نخواهد یافت | که دلربایی و دلداری که بهم داری

تو هم لطیفی و از لطف غارت دیدست | دروغ بود که با ما سر ستم داری

چه جای جلوه بر گان شد خوشت که تو | ملاحت عرب و شوخی عجم داری

تو سه بار به دل گفتم که جا و دوست | اگر جهان همه دوران شود چه غم داری

بجان دوست که ملک جهان نمی‌ارزد | بغضه‌ای که تو از ملک خویش و کم داری

بیا و درنگ در در کشان به عیب مرو | حکایتی که ز اسرار جام جم داری

ربود دل از کف مردان چو پرده گره | مدد به بانوی آزادگان رستم داری

تو آدمی و لیت از آدمی گفته بود | نه گل که چشم گشایش به صبحدم داری

نحر غنام کسی در جهان نمی‌بیند
مشکینه که در آن زلف خم به خم داری

سر زد از مشرق به جهان ماه تمامی | هشته عقل و دین به خورشید غلامی

چون جان روشنی دلبر خود رسی جائی | سروسامان بیا گلبن شمشاد خرامی

روز چه سر ارزد که داغ دادم نگرد | که به هم منزل از فضا و قضا بی‌تمامی

تمنای وصال تو خوشم با غم هجران | عاقبت جلوه کند صبح امید از پس شامی

باز گفتم کسی غنچه صفت عشق رکار | تا نیارد و نسیم سحر از تو پیامی

نام حلوا شواله که کند کام تو شیرین | در طلب با شکر و شاعت مکن از ره ساقی

خبر از حال دل ریخ گرفته ندارد | آنکه از کنج قفس دیده و نه رخش داغی

هر که از نقش چند صفت نکند هیچ کمالی | گر نصیبت نشود از کسی مرد تمامی

هیچ دانی که از آن وقت که گرفتی سبک‌ست | از اسیران بلا باز نکردی تو سلامی

صد دل از غمزه خرابی تو نه بیند چه دانم | در خرابات مثالش لشتا بند که جامی

خوش بود همه غنام از رنج عزیزیسلان
که شنیدی که کسی کینه شد از صحبت جامی

تو که لطاف رخ خسته دل بپرداری | که ناسحر همه شب مسیح تا لا به بیاری

مرا از فراق تو عمری چو شمع میسوزم | ولی تو با رخ شمع دل شبی بسر بیاری

ز چشم مست تو ترسان که گاه بی‌مستی ... کزان مردم بیچاره می‌کند یاری

نیاز عاشق مسکین چگونه جلوه کند ... به پیش چشم تو کز فرق تا قدم نازی

فریب خاطر من سعدی بعیاری ... دل از کف همه کس می‌بری بطراری

من گدا که چه تدبیر در کنار آرم ... ترا که از همه عالم بحسن ممتازی

تو با سرو قد و سرو لاله رخساری ... بهر چمن که خرامی قرین اعزازی

شکوفه منفعل از صحبت تو دل برکند ... که هم صبیح جمالی و هم خوش آوازی

ز رنگ عیش تو ای بلبل سحر بردم ... که دسته دسته بسر شاخ گل برداری

زمانه در همه آن ره زدیده دلداری ... هزار مرتبه بهتر ز ترک شیرازی

غلام دامن الوند با جهان دارد
که از بهشت برین می‌گشته غمازی

سرده‌ام سر دها بر ابیت رعنائی ... که شنیدش سر دهان عنبر پروائی

رسید همت فی درونها بیجائی ... که سینه عنبر آرام در هوا بتمنائی

تو با همه در من یکی از آن رسی ... که بر جمال تو افتد نگاه شیدائی

بگیرمت که حجاب از کنار گیرم خویش ... روان گذشت و هیبت غیور پروائی

بجز جمال تو تا دیده بر گرفته نهان ... در خورش نیست عالم آرائی

بجای دیگر از آن روی [illegible] دل نی ... که بهتر از سر کویت [illegible]

بسیر باغ و گلستان مرا چه کار که هست ... بیاد دیده من چون رخت تماشائی

چنین که غرقه بحر دلارام [illegible] ... بجز بیار توام [illegible] و [illegible]

با همه سر من مگذشت از سر دوش ... اگر کنایه فرو [illegible] گذاشتی پای

درون سینه سعدی جای دلارام دلرا ... بیاد کار دلارام سر و پا بدهی

نه در سیه صنم چو من هیچ دردانه
نه چون غلام چراغ [illegible] چون تو زیبائی

ساقی مجلس ما بنشست سیم اندامی ... که کجا بن از کف او کس نستاند جامی

خون خورده‌ام خون از لعل لبش که [illegible] ... که اگر در لبش کام دلی نا کامی

آنکه در روز رخش از وصل تو [illegible] ... [illegible] سحر [illegible] روشن شامی

وصف ما [illegible] با زبان نکس نیست ... و هر سینه هیچ که عشق شد اندر دامی

نرگس مست بهر خوبان که بچشم فرمست ... نیست در عالم صورت چو تو سیم اندامی

هر که از ترک سلطان بشنود چیزی کم ... گر تو برانه در دلش خرامد گامی

کس نه رسد لب [illegible] ... لعل از دست خرابی بنشینان جامی

عفو [illegible] زلف [illegible] ... که بسوزد بیکش [illegible]

تمنای لب [illegible] خنده زدش ... [illegible] شکر خنده زدهی دشنامی

همچو نسیم سحری جان ده از شوق غنا
گر نسیم سحرش از تو دهد پیغامی

ساقی بریز باده گلگون بجام ما
کافتاده بر زلال تو حیرت مدام ما

می ده که همچو سایه بپای کسی اوفتد
خورشید چرخ اگر نکند احترام ما

دهری که بعد لعل تو همچو پروانه سوخت
لذت در این جهان سعادت مدام ما

زان پس هزار پرده سراز عشق برزند
در جلوه‌گاه یار قیامت قیام ما

عشق مدام روزی باشد که بعد از این
بر بود حسرت مکند صبح و شام ما

باز گفت تو ساغر عشرت گرفته‌ایم
نازد نگاه بر سر خورشید جام ما

سر خویش نیستی که دست توانا گر گداز
از خنجر دشمنان بکشد انتقام ما

ما رکنیم رشته اسلام یکی ز دل
بسته به آستان عظیم نکشن هیچ ما

از طعنه عوام نرنجیم کز نخست
عقل خواص هیچ است از مقام ما

آخر نگاه ما نشد افتد که سبب است
گر مکدر روز چرخ نگرد در کام ما

امروز سر مزینه از خاطر کسی
والکستر از شای ظبیع عنام ما

گر تو خراب مثل شده‌ای مسعود
رفته سپاه کی فتادست موعود

دیگر تو بس در نظر سایه مشی
هیچ نیست روی طالع محمود

هیچ کس امروز با هنر تو نیارزد
طلعت یوسف قرین آنچه دارد

بر برش از ساده چلنقی افتد
سعدی دلبرین دهد از آتش برقصد

هیچ کس از فرقه از تو دل نشکند
خوش شد سعدی از رشته محمود

سر چشم از غم چه چشم بری که شود
خاک ز سعدی در راه کعبه مقصود

گر رخ جانانه غلام حسینی
هر یکی از در جهان بحث برخود

چو گل ز پرده برون آمد و نگه دزدید
نگار رخ ز بستان بصحن باغ رسید

همان نگار شکر لب که با تبسم خویش
قرین لعل کند عقد (رشته) های مروارید

نگاه فریب تماشای زلف در چمن رخش
ز روی سنبل و گل چون نسیم بی‌غلطید

سبک نگاه چنانم ز خویشتن برید
که هیچگاه چنانم بیک نگاه بشنید

ز دیدنش اگر از هوش می‌روم چه عجب
که هوش هر که ز زلفش بلند برسید

ز چشم خویش نهانم چه طرف می‌بینند
کسی که عارفی آشناش نظر ...

مصور ازل در نگارخانه دهر
به لوح بی‌روی تو صورتی نکشید

صفای خاطر از آن خرقه که تو آنجا یافت
که سفره‌اش نمک جام در دستش نگرید

اگرچه باقی سخنورگان نگیست دلی
از این برادرکی سخن هم گیسو نکشید

چه باک از آنکه گنهکار خواند زاهد / کنون که پیر خرابات جرم می‌بخشید

اگرچه وصف تو بسیار گفته‌اند ولی
حدیث حسن تو چیا بد از عشاق شنید

گرچه می‌بینم هر سو خویش زیبا مایی / لیکن آنطور که باید نیست در روی آدمی
حسن مگو چند بسیار مرد کاردان / ده چه خوش لعبی که لعبی بیشتر زانها
گر بهار آید و گر گلها دمد در بوستان / ابر زن عالم نگاهی ... طبع خرمی
تا بچیند ار دو جان ... بشب / کام ... ز یاری ...
هر کس از پیش چه ... نشد / آدمی هرگز نشناسی تا نبینی آدمی
عمر مرد طالب گر صد سال باشد در جهان / تا نیابد معتقد حق او نباید آدمی
هرکه بینی جان بلب دارد در هجر ... / گر نیاید در طلب کام ... جان ...
خرکسی کاز دی روان در شیدا آن نشد / زخم پنهانی ندارد در آن عالم مرهمی
ای ترا اگر چند ارزانی ... / زین همه ... در دامن ... درهمی
چه بد آدم که تو ... دوزخ وارث / همچنین طوفان چه ... کرده ...

وقت ... عقبه که ... عشق ... داغم
عمر دانا ... ملک عالمی

دمی که سوی من آن بی‌نظیر می‌آید / چگونه گویمت که چسان دلپذیر می‌آید
ز روی آینه ابرو کمان نگیرم چشم / دگر بیا نیم ازان غمزه تیر می‌آید
دلم ز شیوهٔ آن شوخ سنگدل خون شد / که ... و در می‌آید
در انتظار تو دارم دمیدم که بگویند / ... بخانهٔ مرد فقیر می‌آید
ز وصف حسن تو ماتم که در جهان امروز / رخ تو در نظرم بی‌نظیر می‌آید
ترا نه مثل چشم من که مردم را / تصور زلف در ضمیر می‌آید
... ز غفلت آزادگان همی خندد / کسیکه در خم زلفت اسیر می‌آید
بخفته یار کسی در عاشقی نزند / ولی چو دید ترا ناگزیر می‌آید
دگر ز دیدن خوبان نمی‌کشم منت / که نور رحمت چشم ضریر می‌آید
رسید کار بجائی که از محبت است / رقیب در نظرم دلپذیر می‌آید

تو با عجب هم ... آغوش مشوی ...
که آفتاب بگرمان ز بر می‌آید

زمین آن شوخ ... چنان بگذرد / که دل ز رونق عشقش ز زیر جان بگذرد
ز زخم از چشم و دندان ... / ... ز زیر آن ... بگذرد
هر آنکه ... آن ... / ... از نظرم ... بگذرد

تشنگان سخنت از گذر آب حیات مردگان جسم نمانند که جان میگذرد
خوش بلدم از لب جان بر در او تشنیدم ماه سپهر نگه کن که چسان میگذرد
ز سر پیر پلید دیر به انی جو برفه ساعتی کاز ز برش آن تازه جوان میگذرد
تا که اندر هوس حور بهشتی زاهد دیده یک شبی که زیبا تر از آن میگذرد
گر نیز خوشتر از این تیر آن گفته که هست در همین است که چون سرو روان میگذرد
مست شیرین لب افروز مارم که امروز بر زمین ماه فلک جلوه کنان میگذرد
بوی جان از سر زلف تو به آفاق برد چون نسیم سحری زد همه جان میگذرد

می شناسد رخ دلجوی تو را چشم عوام
دمعش آن نیست که گاهی به زبان میگذرد

روی تو جانا بهشت برین است ملکه بهشتی که گفته اند همین است
صورت چینی رخ تو تسخیر زد روی تو رنگ نگار رفته چنین است
ماه سرافروز در سپهر کند امروز حسن جمالت که ماه روی زمین است
گونه شکستی تن عنبران که انگار هست رهزن سپارگان گفته لنگین است
پیر جوان منفور زد این راه هست روی تو جانا که گشت رزین است
شانه نکند درگیتی عاشقی من ملک تو بهتر ز صد هزار نگین است

قند عشق جز ز تمنت لبا عشق ز بین ار حسان سامی و دین است
گر تو مغفری کسی ز خوش بری است دفته نام ممنت تو رهین است
نا کلی و سروم دگر جلوه کنم باریم سر و قد و گلبند ار [illegible] چنین است
گر ز حریفان سراغ فتنه بگیری حلقه بشارت دو گیسو که این است

گر ز من جستید است زنگ دستی
یاد مخالص ز عادت تو همان است

گر ز رحسان این رخ دلجوی بتان دل ببرد ای که هنا محصل کالم و جاهل ببرد
حال آشفته دیوانه کسی سید است کان ز بر لب ته شوخی نگهش دل ببرد
چشم از آن ابرو بخونریز کم ار چند دین و ایمان ز آن غمزه قاتل ببرد
چشم مست تو بلند بخت که در زاهد امروز راه آگاه و زنده هستی ناقل ببرد
تو اگر قافله سالار سوی دره عشق ایمنی بور ز ره این وادی هایل ببرد
رخنه جان عفو از غصه اگر عقل است تا سگی سیل بید آید ز ره قل ببرد
نا خدا [illegible] خدائی زندان به بارگر کس که خویشتن آنکه لب جل ببرد
سمت دو حریم از برو دم نگاه برت که از این کشته [illegible] ببرد
نا جز یا بس که نقش [illegible] گر از این عیش کسی لذت کامل ببرد
نبرد نام بهشت آنکه نشین هم و غنا لذت صحبت آنکه شمائل ببرد

چو ماه در فلک حسن بی‌قرین باشی   اگر چراغ گدایان خانه‌نشین باشی
هزار صورت چین در رخ تو حیران است   کجا رواست که مولای نگار چین باشی
منم که شوق تو ام می‌کشد چگونه رواست   که با من آینه مهربان چنین باشی
روان شد از دل من آب دیده هر جا   مگر چو حلقه‌ام بار در آستین باشی
ترا که هیچ ره از عاشقان گریز نه   که گفته بود که هر قدر نازنین باشی
× اگر چه خوبتری از پری ولی هرگز   گمان مکن که تو در دلبری جهان باشی
جهان ز روی تو روشن شود بهشت آئینه   که شمع محفل عشاق شب‌نشین باشی
× بگیرد شوق تو ام عاقبت ز پای افکند   چگونه جان بدهد آتش تو در کمین باشی
× چه ذوق می‌بری از کشتن رهی جور و ستان   که در بهشت هم آغوش حور عین باشی
× هنوز رشته دو دیدگان ساقیه تا ۵   چه خوب بود که پیوسته همچنین باشی

۳ عجب که بر سر لطفی تو با نجام امروز
۵ که در سلسل آن زلف عنبرین باشی

چون ماه اگر بلطف بر آید نگار من   روشن شود چو طالع فرخ روزگار من
ماند اگر ز مهر بر سر بام شود پدید   حیران شود ز خوبی نقش نگار من
با چشم جادو چو طره او در هم افکند   رهزن دو چو طره او کار دل من
من روی از آن روضهٔ رضوان ببینم   دلکش‌تر از بهشت شود بر روی یار من

دنیا و آخرت بکسان دیگری دهید   خود را بس است هیچ جز این یک نگار من
خون می‌کند چو لاله دل داغدیده‌ام   چون سر کشد چو سرو روان گلعذار من
سیمین‌بریست که دل بستانم بهیچ روی   روی تو زرد و از کف من اختیار من
چون تو ز کی مهربان من جانی می‌کنی   از روی مهر خویش ببین دل زار من
گذشتی از برابر من چون پری به ناز   یکباره بردی از دل شیدا قرار من
× خوش باشد از تو بزم که آتش‌ی لطف   کار هر گذشت بر سر راه شکار من

از سرو و گل کسی نام برد بعد از این خیام
در پیش یار سرو قد گلعذار من

گرم عزیز من امروز باز می‌آید   که بوی آن صنم دلنواز می‌آید
× بنازم از چه طرف آفتاب کعبه طلوع   که آینه از در ستان نیاز می‌آید
× در آید از در فرخ دلبری که از رخ اوست   تصوری به دل اهل راز می‌آید
چو از سفر هم آید دلربایی و ناز   چگونه است که جان دلنواز می‌آید
نه آدمی که گر از سنگ هیکلی باشد   ز تاب شوق رخش در سجده از می‌آید
بنازم آنکه تر شده ز روی آتش رخش   حیران رخش دیوانه باز می‌آید
دلربایی فرخ آمدی عجب است   گر بقصد نگهش بهار می‌آید
چه جای آدم خاکی که چون تو جلوه کنی   فرشته پیش رخت در نماز می‌آید

گر از لطف خدا نی که جان خسته دلان   صبا درون تو در اهتزاز می آید
چه باک با تو زمانم که با وجود کلیم   کدام شعبده زین حقه باز می آید

غمام مژده که آن ماه نازنین امشب
به دلنوازی اهل نیاز می آید

خدای را ز نرگس مخمور نیم خواب تو مستم   که نیم غمزه زد و اختیار [illegible] ربودستم
دمم صبا دف آوردی نافه چین بلا (مشک ختن)   اگر رسد به سر زلف مشکبار تو دستم
گشوده شد ز جبین و طرب به بوی [illegible]   که دل به حلقه زلف گره گشای تو بستم
روا بود گرم از لطف خویش بشماری   که در هوای تو چون [illegible] کاینات گسستم
سپهر بعد ازین از ما [illegible] است لیکن   هنوز نیست چه افراز عشق تو پستم
چه وقت قد بر آن دادم ز شوق رقصان   که تا بخشد فراز شه هوای تو مستم
تو آمدی و برفت از سرم هوای نکویان   [illegible] آمد و مهتابی از کدورت شکستم
هزار حلقه بپا بند میان بزم رقیبان   شبی که در ره آن غمزه زمانه نشستم
هوای نقش بسته کار عشق نی نظر چید   که نی روانم چو از دولت وصال تو رستم
تو نیز که همگی احوال نی بطلب [illegible]   [illegible] که تا بصحبت در اشتیاق تو هستم

غمام [illegible] من رنگ می [illegible] پیالم
ولیک شهره عالم شدم که [illegible] پرستم

در آن دقیقه مرا عمر رفته باز آید   که از در حرم چو تو جانانه ناز آید
ز ذوق دیدن روی تو میرنیده هرگز   اگر هما بسر تن جان زنده باز آید
خدا ز دست ستمگر سپس بی پایان   که [illegible] چو تو دیوانه گهان فراز آید
گله ندارم اگر دیر دیر می آیی   که هر که جان [illegible] دراز آید
تراز بیش ما خاک زادگان بار است   که پیش روی تو خورشید در نماز آید
چه در بصر [illegible] آمد خیال سرو قدت   دل صنوبر [illegible] با هنراز آید
هزار سنبله [illegible] لیکن   چه کار [illegible] بکار آید
ز شوق دیدن او جان بنده [illegible]   در آن زمان که آن [illegible] آید
هزار جان اگرش [illegible]   بسینه [illegible] بی نیاز آید
به دیر کعبه [illegible] کافر   [illegible] دلنواز آید

غمام دم مزن از درد ما که چین
که گر بیان کنی این گفتگو دراز آید

د سلسله [illegible] آن گلبن روان آید   ز ذوق [illegible] تن افسرده ام روان آید
در آمدی چو مرا جان به جسد [illegible]   چو راحتی که در [illegible] آید
سپیده جان به مژدگان [illegible]   که [illegible] جان آید

بخوبی رسن اندر فغان نگردانیده — شبی که در نظرت خوشتر از جان آید
تو از بهشت برین بهتری و این عجبا — چه بهشت میشود آنگه که آستان آید
زمان ز آتش هجران خویش می‌سوزید — که شهنشاه جوانی درآغوش آن آید
فلک ز رشک در این که چو آن پری‌چهره — ز بی‌مجلسیان آشتی‌جویان آید
نشاط عمر جوانی به پیشی از پیچ — شبی که در بر آن دلبر جوان آید
بلطف و پاکی او در زمین نمی‌بینم — اگرچه برتر خورشید آسمان آید
روان رفت و لبت ابروان غم‌ها — خرام دلکش آن ماه مهربان آید

سگی به مقدم او جان دهم غلام است
اگر گذر بتم آن ماه مهربان آید

نادیده کنم که میخانه می‌روی — تا سر عزیز خویش وفا نشنوی
این نگاه و هر خطر و چشم سیاهت — دانسته بهر کشتن عشاق می‌روی
خوبان که بسیار چنین تو نرسند — جانا بر کی دولت در جهان برکوی
نقش دلکش تو بر آورد روزگار — نکست بتو رو بهشت از ازرنگ مانوی
با جد تو هیچ اثر نگردد دم گشت — خبر از ایاز مرنس محمود غزنوی
بر کشتگان خویش گذاری بر کنی — ما هستیم هم ز دست تو نفس شده عدوی

گر بانگ کلاه و چتر اختران شوی باز — و زان کنی عمارت ایمان بروی
بر روی دیده‌ای از دست بین آن نگار — دلهای سک تبسم او تاج خسروی
با یار هیچ چیز برابر نمی‌شود — دانی نکو اگر ز رخ این نمی‌شنوی
یار که از دولت غم‌ها بدر کند — با جامی نگر که کسی شاد و جان شوی
اسباب بندگی همگی فرخ آورست — تا چند شیخ هست بی‌پایه میروی

سعدی غلام نشنید و نهم وفا نگار
تا در زمان خویش جهان گشته می‌روی

در شهر نگر دلبر فرخ جوانی نباشد — در جست چند دلکش و محبوب نباشد
در دام ای خوشتر از یوسف مصری — در راز تو کم از غم یعقوب نباشد
در مملکت خاطر اسیر خوبان — سنت بهشت که از شوق تو آشوب نباشد
تا چند نبودم رخت شوق تو سپارم — دانی که مرا طاقت از این نباشد
آری اگر حفا نای تو محبوب نباشد — در دفتر عشق تو نامش نرسید
دیگر هوس دانش و تقوی نکند کس — کامروز بجز عشق تو مرغوب نباشد
آری که نظر تا دل و جان کار کرامت — بر وان سخن گفتن و مکتوب نباشد
گفتی که سنی بود هم فغانم شده‌ام — آنکه کم از دولت عرفت نباشد

خوش است بر لب تو چون خوی نشست | حسنی که رخ دلدار تو محجوب نباشد
با وصف رخت شعر غنام همه دانی | گر درخور انصاف نکو خوب نباشد

با آنکه اگر دیگری این شعر بگوید
شکر تو از این شیوه و اسلوب نباشد

طاوس رو شسته از رخسار برآید نباید | روزگار بهتر از این روزگار آید نباید
در چمن سروی بقد آن صنم رود نرود | در جهان حوری بشکل آن نگار آید نباید
طوطی هندی هر چون سخن گوید بگوید | این نگاه از چشم آهوی تتار آید نباید
نقشی هرگز بصد دستان نماند | قره العینی دگر با هند بار آید نباید
نرگسی دیگر از آن مردمی عینی | ناله دیگر ز جان بیقرار آید نباید
هر رخ دیگر بر سر [illegible] | [illegible] دیگر ز هر رخ [illegible] آید نباید
چون تو گلچین [illegible] هر گلی | [illegible] چون تو [illegible] آید نباید
ز دهن تو از [illegible] هر کس | هر کس [illegible] چون تو [illegible] آید نباید
ز فغان چون قد تو [illegible] | [illegible] چون رخ فصل بهار آید نباید
دلربائی چون تو دیگر جلوه گر گردد | عاشقی مانند من در روزگار آید نباید
آری [illegible] تو اشعار غنام از روز | با تو دیگر گفته [illegible] آید نباید

دیدم بره امروز دلدارم عربی | گارام دلم رو بسکوار عجمی
گر نه تو بصیر کن از غم جانان | که درد دل عشق کی بهتر شکیبی
افسوس که درد دل دیوانه ما نیست | نه هوش خردمند نه ادراک ادیبی
گر بر سر آن شوخ ادابش نباشد | از طعن بد سگالی و چشم رقیبی
از اول ایام بجهان جلوه بگرفت | در چشم محبان چو تو محبوب حبیبی
بیمار غم عشق تو جان بسته [illegible] | گر [illegible] طبیبی
در مشک تر و عنبر [illegible] | خوش [illegible] زلف دلدار طبیبی
از شوق لب لعل تو فریاد که امروز | [illegible] عاشق نصیبی
ما در دگر [illegible] بجز وصال نداریم | جز بر رخش از [illegible] نصیبی
خوبی تو به آن مایه که [illegible] | زیبائی رخ [illegible]

چون یار دلدارم غنام از ره انصاف
در جمله صورت شده نقش عربی

امروز جان من تو دلدارم عالمی | [illegible] جان خلق [illegible]
با یک نگاه می کشی [illegible] | چشم [illegible]
[illegible] تو دعوی خوبی [illegible] | [illegible]

افسونی از لب تو برادرش می‌کند		جان با نگر تو همدم عیسی ابن مریمی
جانم ز تاب آتش هجری بسوختی		خرم روان آنکه ز آتش‌ها رهد
دوری مکن ز صحبت عشاق بیقرار		کاین درد زخم خسته دلان را تو مرهمی
هیچ آگهی که بر سر راه چه می‌رود		چون مست صحرایی و زمانه کی چمی
گر چشم از این پری به آدم نمودی کرن		راه پری زند رخ دلبند آدمی
ای دل نشان بیا به عیشت کی نشسته		کار عزلت و وصال دلدار خرمی
خرم تن به دلکه بیاری سپرده‌اند		تا دل به لطف شان گرفت ...

غزلیات نیف از ... عمری کی عمام)

ردیف فرزند غیب بزرگ دولت کی

نسیم صبح چون دلبندی می‌آید		که گویی از سر کان عنبر می‌آید
ز هر سو سرو هم اکنون که از نسیم صبا		نسیم جلوهٔ آن نو نظر می‌آید
خبر دهید با بشکدگان وادی هجر		که از دیار وفا و سکتگری می‌آید
مکن نگه به آن چشم سرمست نگه		که ناگه کار زن گریه تر می‌آید
جهان به حسن رخش سر خوش که در نظرا		صفای او چو وفا دلپذیر می‌آید
کسی چو بلبل شده از گل خبر دارد		که فارغ از چمنش خبر می‌آید

تو آن مهی که به صبح رخ تو خورشید		برون ترا ز گریبان بر می‌آید
نه آنم اسکیه ال شرلت مهی جان		و گوهری که چنگ قمری می‌آید
دسکه دیده این جان از رو کند دل		نه قدر تو ام از صبر می‌آید
گله ندارم اگر دیر آیی که مرا		ساده‌ای چو تو آهسته دیر می‌آید

غزل سی و پنج از ... آنکه همچو عمام)

پای حنفی نکبت ... می‌آید

چون شمع رخ دیدی از خانه برآید		فریاد و غم بر از دل دیوانه برآید
همی چو فرح اندر سر کو منتظر هند		تا آه من از شرق کاشانه برآید
در این کهنه از حسرت چو خانه مکام		تا گنج امید از دل ویرانه برآید
گر شمع ملک جلوه بیرون بر دو لبش		هیهات که آه از دل پروانه برآید
تا بر که مردم شود و عربت مدام		مستی که خراب از در میخانه برآید
البته در آمد ز در خم محبت شیخ		بزمی که از آن نعره مستانه برآید
پیچیده شود اندر رگ دلم چو بس در بعث		تا زلف تو از کشمکش شانه برآید
هر دم بتمش گر چو دم سوخت که آگه		جانش از همی از غم جانانه برآید
مقصود چو لطف این رخ ساقی است دگر نه		کی کام دل از شیشه و پیمانه برآید

چه نه ... این کشمکش زمانه | که کار هر دو سه روز دیوانه برآید

در مزرع دل تخم وفا کار همانا
یک روز ز هر صد تخم از آن دانه برآید

ای آن که به نگاهی ز تو صد دلکشت | وای طالع خجسته ز روی تو سرنوشت

ای ... [illegible] به جان ... لب | تا ... بهشت [illegible] دلکشت

... آفتاب رخت ... کند | ... [illegible] ... کنشت

زلف تو گشته مجمع دلهای بیقرار | هرگز صبا ز طرهٔ مشکین تو شکست

کاش ان جهان ... آینه ... | تا خلق گر شدی رخ زیبا ز هر [illegible]

ملکت به کام ... ز ... بی ... | تا ... نیز لبت کام ... نوشت

از ... [illegible] ... | گر ... ... ز تیر ... کشت

گر بوده از ... [illegible] ... | دلها ز کین که ... سپیدی ... کشت

جمشید با همه شوکت گدای شد | حاجی اگر گذشت ز ... عشق [illegible]

... [illegible] ... عظام ... این سپارد دل
تا باد ... است خاطر ... [illegible] نوشت

ز مشرق ... [illegible] آفتاب برآید | که ماه ... ز ... نقاب برآید

... زلف ... [illegible] | ... که ... ز رخ نقاب برآید

دمی که ماه من از خانه ... خرامد | هزار ناله و افغان ز شیخ و شاب برآید

به یک اشاره ابروی ... به جنبش | دلم ز ... چشم ... برآید

سبق ... [illegible] ... | و گرنه درس محبت که از کتاب برآید

... زبان ... [illegible] ... | ... مقام خطاب ... برآید

... گفته ... که دل ... | چه فتنه‌ها که از آن چشم نیم خواب برآید

... آن ... که ... دل ... | غم زمانه از آن دل به اضطراب برآید

... بیت ... [illegible] ... | ... غمزه ... کی از شراب برآید

نگاه دل ... گردش ... | ... [illegible] ... شراب برآید

... [illegible] ... دهد ...
که ... از آن ... برآید

ای روی دلکشت ... بهشت من | وای ... [illegible] ... بهشت من

... [illegible] ... که ... | ... سرنوشت من

... [illegible] که ... | وصل تو گشت حاصل ... کشت من

... [illegible] این ... اگر | ... [illegible] بهشت من

... [illegible] ... | ... کنشت من

... [illegible] ... | ... سرشت من

زلفت این کژی و بس کجی تو دارم   تا جست بیار روزت ز طبع زشت رخ

کاری بکن درد تو غم و ناله عالم

دریا یم بخور در ز تا شیر و شکست غم

گر تو دارا آئی روزنه بر فتره شکست   عالم دیده بی نقد [کسی] بقیاست

مقصد عالم تو ئی که در این راه است   عزم است در بیال گند آیت

غنچه گل شد فدای آن لب غنچه ات   سرو سهی شد فدای این قد و قامت

چشم مستت از جمال تو چیند   در نظرت می برد زبان ملامت

هر که به هجر تو مبتلا شده باشد   حوری شناسد بهر از روز قیامت

تا تو مرا یار دلنواز نباشی   روز و شبم بگذرد به هجر و ملامت

حاصل عمر کسی که عشق نورزد   ریشه خواهد شدن ز رزق و امامت

همدم رندان از آن شدم که ندیدم   جز غم خویش از جناب شیخ کرامت

گر بری هستی عالم و بسوزی

از تو نخواهد هیچ روی غرامت

ای آفتاب عالم خوبان جمال تو   وای ابروی خلق در کام وصال تو

ساده است خاطرم که با تو ز نقد خویش   ای بهتر از هزار حقیقت خیال تو

هرگز دلت بسوخته از آب زندگی   ز تشنگان هر چه فضل زلال تو

دانی چرا [illegible] اندر شب فراق   تا جان دهم شب دی زاده وصال تو

گر دیگران نظیر بهشت شمرده اند   [illegible] اندر رخ بیمثال تو

کی دست می‌رسد بوصل تو [illegible]   گر [illegible] عشق و دلت کمال تو

زلفت فدای روی تو شد از دو سیاه   [illegible] حسن ماه تمام از هلال تو

آن کو [illegible]   اگر [illegible] زلف [illegible] دل تو

هرگز [illegible] خوشتر از خط سر ها   [illegible] نقطه نظر هست خال تو

سرخوش شنیده [illegible] گردی   کار عشق [illegible] جمال تو

طبع عالم [illegible] از دیدن [illegible]

سر دادن [illegible] قامت با عبدالله

ای طالبی [illegible] چشم خرد فدای راه تو   وای آفتاب [illegible] روی ماه تو

خون جگر [illegible] سر [illegible]   ای بهتر از نوای [illegible] بی گناه تو

وصف رخ تو از که پرسیم که چشم   [illegible] آینه در جلوگاه تو

آنکه کمان ابروت از گوش تا گوش   وارسیده ام گذشت خدنگ نگاه تو

چشم بد از تو دور که با چشم مست   در دلبری [illegible] ماه تو

[illegible] ساغر عالم [illegible]   [illegible] پناه تو

دیدیم مردمان همه روی [illegible]   جز من کسی نشد [illegible] در راه تو

گر شکوه‌ای ز جور تو باشد ز لطف تست   کی هست غیر دل که دوا خواه تو

ترسم که غمزه‌های تو آخر بپا برد   خون جهان نگردان چشم سیاه تو

ای سنگدل گلوه [illegible] دهان   زان پیشه‌ها که عقده بزیر کلاه تو

با درد من که ز تو لسوزد دلش غمام

ور روی ماه تیره کند چرخ آه تو

تا صبا چنگ در آن طره خم اندر خم زد   کار صد سلسله دیوانه عشق بر هم زد

جان تو دلم را غمزه آن چشم سیاه   که ز رحم گفتم ناوک لودم هم زد

[illegible] آن نوقت دل سلانه ز چون   [illegible] تو ز رحم [illegible] زد

گر چه دلدار هوس جور و وفا بود ولی   [illegible] غمش همان بود که با آدم زد

[illegible] زخم همی گشت دوا مرهم زخم   از نشستت که به تیری [illegible] زد

دم از رنگ چو سوی تو [illegible]   که چرا باد صبا [illegible] نقش دم زد

هر که سودای رخ جانان [illegible]   نفسی با لب خندان و دل خرم زد

هر که سرمست شد از باده [illegible]   [illegible] جام زد

تا نشد [illegible] گشت تو آن حلقه غمام

دست تقدیر بر این رشته گره محکم زد

ز بسکه در غم هجرت ز جان خود سیرم   شب فراق تو از شوق مرگ می‌میرم

نگار جوش فرزانه‌ام که در ورق   زمانه بهر بلا را عقدت و تدبیرم

جهان ز شور جنون هم چراغ شد اگر   خیال زلف سیاهت نمود زنجیرم

هزار گونه سخن با تو داشتم افسوس   که گشت در دل روی تو زبان تقریرم

گذشت در غم هجر تو عمر گو شاید   برای درد و صد باحش دلش تقدیرم

نه صبح سر زند امشب نه سر بر خورشید   که تیره شد افق از دود آه شبگیرم

مرا هوای تو از سر برفت هیهات   که عشق روی تو آمیخته است با شیرم

اگر به روی تو [illegible] دیر سیکش بی   نعیم چشم تو صد بار [illegible] تیرم

[illegible] که [illegible] درد بسیم   بدین بهانه که عشق تو [illegible]

فی از کتاب جهان طرف آمی [illegible]   که جز به نقش رو خیمه [illegible]

بجز نگاه تو [illegible] نگاه نیست   که مات روی تو مانند نقش تقدیرم

غلام روی جوان [illegible] دل پیر

شگفت نیست که دارم جوان [illegible]

بجز نگاه تو جز آن چو صورت چینیم   گسسته جان جمالت زبان بحسنیم

تحت روی ترا ادب چشم و مهیاست   که از نظر ربود صورت بحسینیم

ثواب [illegible] رستان [illegible]   که [illegible] عارض تو [illegible]

چه بر گوئیم که کشیدیم ز جور دشمن [illegible]   بجرم آنکه چرا مهر است [illegible]

سرود رقص دهم خوش کرد نغمه تار | که بی‌تو شاد نگردد روان غمگینم
در انتظار تو جانم به لب رسید از شوق | چه وقت بر سر بالین ایا روی دو بینم
مرا فی امید چهره که در شب هجر | ز حسرت مه روی تو قرین پروینم
همیشه ناله من وقت ناخوشی این است | که شستی چو طبیبان کنار بالینم
گرم ملک نکشد در غم تو چون فرهاد | بود ز سر هوای شیرینم
مگر به دست من ای دلبر جفا کار روز | که گشت پشت صبر به بار سنگینم

ز عشق روی تو ظرفی نبسته ام چو [illegible]
خراب گشته ام از دل قرار و تمکینم

ای خوانده از کتاب صفات تو آیتی | زیبا چو تو از شمایل خوبت روایتی
آب حیات از لب لعلت نمونه‌ای | باغ بهشت از رخ خوبت حکایتی
حسن تو همچو عشق مرا آخرش نیست | لیکن [illegible] نهایتی
حقا غم تو خانه ام ساخته خراب | دارم من مسکین نگاهی حمایتی
رنجور دو چو خاطر [illegible] ملکت | گر گشته [illegible] در هر ولایتی
عمری ز جور تو [illegible] سوختم | [illegible] که هیچ نکردم شکایتی
آورند هر که دلش خواست [illegible] | یاری که کرد در حق هر کس رعایتی
تا بکشد جان خویش [illegible] | روشن کند [illegible] چراغ هدایتی

شرق ز بس که در دل نشسته [illegible] | کی [illegible] سرایتی
نشست [illegible] تحمل [illegible] شکست | دردا که [illegible] دهانتی

زانکه که دل [illegible]
نگویم نه [illegible] عنایتی

چنان ز هجران روی تو آزرده‌ام | که جز تو هیچ نخواهد دل از خدا دادم
چو شمع در شب هجر آتشی سراپا ز | میان گریه ز احوال راز [illegible]
ز بی نگاه عالم چو آفتاب [illegible] | که در پیش روی تو [illegible] مانندم
زدات [illegible] کشتم [illegible] عاشقی هیهات | دگر جفای تو از عهد [illegible]
چقدر آتش جگر دارد روزی فراغت | ز هجران تو [illegible] آزرده [illegible]
ز تعجب آنکه دل درد [illegible] | که دل [illegible] تو از [illegible] کنم
روان شد از غم هجران آن نگار [illegible] | هزار چشمه [illegible] الوندم
ترک عشق قسم خورده [illegible] | رخ تو دیدم و از [illegible] برکندم
ز بند دام حلاوت [illegible] | رها نکرد دگر رحمت خداوندم

نگه [illegible] تو [illegible] نظیر [illegible]
ز [illegible] چشم فلک هیچ وقت خورسندم

زلف [illegible] نسیم بهار می آید | شمیم زندگی از هر کنار می آید

ز فیض ابر بهاری هزار دانه دُر　　بفرق سوسن و سنبل نثار می‌آید

نسیم سبزه و گلهای شوخ فروردین　　درین زمین ز زمین بسیار می‌آید

ز سبزه‌زار بنفشه صفا بهار لطافه　　چو عاشقی که ز دنبال یار می‌آید

عجب نباشد اگر مرده زنده گر باید　　ازین نسیم که درین بهار می‌آید

هوا معتدل و یار از هوا معتدل‌تر　　چه وقت بهتر ازین روزگار می‌آید

درین هوای فرح‌بخش دشت شد گلگون　　چه چیز خوشتر می گلگون نگار می‌آید

خوشا سعادت آنکس که در چنین وقتی　　نگار سروقدش در کنار می‌آید

مرا امید ابد از نگار هست　　کار از دیدار دل داغدار می‌آید

دل قرار ز هجران بهیچ جا نکند　　که بوی یار ازان دیار می‌آید

چه خوش بود که بگوش رسید پروانه ختام
سرم بسر دامن چو حبیب در می‌آید

نسیم صبح چنان مشکبار می‌آید　　که گوئی از خم گیسوی یار می‌آید

دلم نسیم سر زلف یار می‌شنود　　مگر نسیم صبا زآن دیار می‌آید

هلاک همت فرزانه‌گان بود هر شب　　هگونه در نظرم اشکبار می‌آید

هزار طعنه شیرین زند بخنده گل　　تبسّمی که از آن گلعذار می‌آید

اگرچه مهر درخشنده روشن است ولیک　　بچشم عاشق روی تو تار می‌آید

چو دل ز زلف تو بستم خیال می‌کردم　　که راحتی به دل بیقرار می‌آید

به بند این ستم دل اندر کمانش مشوش　　که صبر جو تو ام در کنار می‌آید

بهشیار دلم سوی مجلس رندی　　دلا لب تو می هشیار می‌آید

حجاب گر ز رخ خویش افکنی بخال بزن　　که فتنه چو تو در روزگار می‌آید

به بعد سکه خنده خلکه کنی تو رخ　　که چشم مست تو اینجا نگار می‌آید



دل غمام چو بلبل همی طپد در خون
سیاه دلی که ز مژگان یار می‌آید

اگر بلب آن نگار ره خیزد　　هزار فتنه ز ناز و دیار بر خیزد

قیامتی که شنیدی سیاه موی رزی　　که پیش دیده عشاق یار بر خیزد

بیا ببین لاله و سوسن ز شوق عارض تو　　ز کوه و دشت ز صد داغدار بر خیزد

به دور خط طراوت از صدور بشیرین　　به پریشی که درین روزگار بر خیزد

گر آن پری قد کمال کنی را فراز　　هزار شعله از هر ک بر خیزد

ترا الطف نباشد در جهان زر　　چو فتنه ز هر طرف صد هزار بر خیزد

چو غنچه ال گل خود رو نباز بخندی　　نباله که ز دلهای زار بر خیزد

بهیچ کار نباشم چو گلبن بره خار　　دمی که از دم آن گلعذار بر خیزد

ز غصه گرد نشیند بچهره خورشید / اگر ز آینه دل غبار برخیزد

سیه بری زلف تو [illegible] / اگر نسیم سحر زان دیار برخیزد

غنام [illegible] جهان خراب کنی

اگر چو دیده من اشکبار برخیزد

هرکس هوای آن صنم شده جو کند / چون من ز اندیشه بردن خویش آرزو کند

عاشق ز روزگار [illegible] نظر [illegible] / ور با طلب [illegible] آرزو کند

مشتاق [illegible] / معشوق [illegible] کند

شوق [illegible] هجر [illegible] روزگار / [illegible] کند

درخون دل چو دیده [illegible] غوطه میخورد / [illegible] آرزو کند

آنرا که نافه سر زلف تو آرزوست / مانند نافه خون دل خویش بو کند

کاش آسمان [illegible] قیل و قال / تا عاشق [illegible] کند

[illegible] / با چشم [illegible] کند

آنرا که آرزوی نگاهی است [illegible] / درخون دل چو دیده من شستشو کند

[illegible] / تا [illegible] کند

[illegible] دل غنام

بار آرزوی آن صنم شده جو کند

مستی که [illegible] می آید / [illegible] آفتاب می آید

[illegible] / [illegible] می آید

مگر ز بحر [illegible] / [illegible] می آید

[illegible] دلبران جهان / [illegible] می آید

[illegible] / دلم چو زلف تو در پیچ و تاب می آید

تو در [illegible] / [illegible] آفتاب می آید

[illegible] / [illegible] می آید

[illegible] / [illegible] می آید

[illegible] / [illegible] می آید

[illegible] می آرند / [illegible] می آید

غنام [illegible]

که از دهان تو [illegible] می آید

[illegible] / [illegible]

عاشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از عارض تو [illegible] / [illegible]

روزی لطف [illegible] چون [illegible] تمام) — تا آفتاب [illegible] [illegible]

گر روح [illegible] گردد [illegible] — تقصیر [illegible] [illegible]

محمود [illegible] می‌خورد — دیوانه [illegible] [illegible]

تا چند در پی [illegible] — تا [illegible] [illegible]

گرگی [illegible] [illegible] — تا [illegible] [illegible]

گم [illegible] دست [illegible] خویش — گر [illegible] [illegible]

گر در نظر آن لب شیرین سخن آیم)

هرگز ز دل خضر نمی‌گردد آرزو

چون خضر [illegible] لعل لب اعجاز می‌کنی — راهی [illegible] کشتن من باز می‌کنی

دانی چه بود [illegible] مرا — زانگه که [illegible] و ساز می‌کنی

در بزم [illegible] مخالف [illegible] — گاه آهنگ [illegible] می‌کنی

از چشم مست و لعل لب [illegible] — چیستی [illegible] ناز می‌کنی

سعدی عشق [illegible] درد [illegible] — تا [illegible] باز می‌کنی

دل [illegible] شیرین ز دلبران — دل آهنگ من ز نرگس غماز می‌کنی

روزی [illegible] — تا چند [illegible] باز می‌کنی

من [illegible] لب لعلت دگر چرا — با چشم مست [illegible] اعجاز می‌کنی

از دل [illegible] — گاه آهنگ آن [illegible] می‌کنی

ای [illegible] اگر [illegible] دل [illegible] چرا — هردم [illegible] صحبت [illegible] می‌کنی

گفتی که [illegible] نکنم [illegible] تمام)

سعدی بر تو [illegible] باز [illegible]

گر دور [illegible] — ای فلک [illegible] بوی من

هیهات [illegible] — [illegible] من

سر تا قدم [illegible] دل [illegible] — تا دلبران [illegible]

سرمست کرد ساقی عشقم به دست خویش — [illegible] سعدی [illegible]

دیدی که [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

گر [illegible] تو [illegible] — در [illegible] فلک [illegible] من

خون گردد [illegible] زبان [illegible] — هر [illegible] که [illegible]

ما را [illegible] سرو روان در کنار خویش — گر آب [illegible]

یاران [illegible] — [illegible] تو [illegible]

سعدی [illegible] — خوش بود وقت مجلس [illegible] عزیزان [illegible]

در خواب بود [illegible] تو چون طالع [illegible])

سعدی [illegible] از ما [illegible]

چون مه [illegible] زلف [illegible] — سرو [illegible] گل [illegible]

شاهی به دلبری و گدایی فرخ لقا | هرگز نه غیر ما کم دلبستار افتاده
حسن بصورتی تو در وجه مجلسی | از کوکبت بیت و فتنه هشیار افتاده
ملک دلی که ز آتش از حسن و دلبری | آنکه هیچکه سخت دلی از دار افتاده
پیوسته در کف آینه داری نگر تیز | بس حال خویش گرفتار افتاده
اقرار کن که با همی ز خلاف شب | کز فرط ناز بر سر انکار افتاده
با هم از اسکندر با هم ناز و سرکشی | از حال ما که هیچ خبردار افتاده
از سرگذشت روز و شبم آگهی مگر | بر همه حقیقه و همه دار افتاده
تا کی حقه وفا ز دلنا فل عزیز | با دلاور آخر آن که مرا بار افتاده
نگفته سر ز راه وفا گیر دامنش | دانی که چند سال حق بکار افتاده

(دکتر حرا ابراهیم فردوسی دل علام)
جون او کس لطف بحزه ار افتاده

تو فی نگاه تمام حسن و مندوری | که هیچ قدری خویش مغروری
مدام عشق من و هیچگه بنفشه دی | گرت کالبت فرخ زخم تیغ مسروری
حسابی که به خویش کردم فرخ در دلی | ترا که در همه تمام حسن مشهوری
چو شاخ گل متمایل همی شوی گاهی | چو سرو رستی خنجان خویش مجوری
اگر تو شاخ و ز چهره در بهشت آئی | دگر کسی نکند التفات با حوری

بچشم مست تو نرگس نمی رسد هرگز | که فرق تا بت میان خماری و کوری
کسی که روی تو دید تا خورشید بلند | که من چه ماکشم از روزگار دوری
ز قصه خویش تا و مکن که معذوری | ترا گفتار سلیمان حکایت موری
طبیب اگر چه پرستار رو زهره با شد | درست با بد که نه مداوای کوری
ترا ز حالت مستان سرگشته آگاه | بجرم اسکندر حرامت آب انگوری

(تراهم آورد گوهر بیام خویش علام)
عیب تقوی بجز خویش مغروری

سرو قدت که طعنه شمشاد میزند | پیوسته راه مردم آزاده میزند
در باغ و چمن جمله سرو ایستاده | بر شاخ گل نشسته و فریاد میزند
از یاد چوبش بسته نرگس و بنفشه | بانسته آتش که در او باد میزند
شاه و گدا ز شوق تو در حکمت افتاده | عشق تو راه بنده و آزاد میزند
مطرب نوای عیش زند بر دیگران | ای با دل ما زنده میزند
حیف و که به لب شیرین همیشه | داستان تیشه بر دل فرهاد میزند
هرکس از ملق قال اصلش | هرکس ز دست کرده خود داد میزند
هر کو دره راه ... که ... برسد | هرکو قدم بطاعت استاد میزند
دران لشکر ساکن از ... عشق | خونش همیشه بر دل استاد میزند

فرود آمد که چون آن ستم‌پیشه — هدف از صف خوبان روز شد تیر نگه

نیاز خام با رخ و بالای دلفریب
سر طره‌ها که بر گل شمشاد می‌زند

بیا با بدیم آهسته و سخن گو — که در پیش مردم آگاه سخن گو

غم از دل ببرد با لب شیرین — دل از کف ببرد با چشم جادو

قدش بگلستان است از شاخ طوبی — رخش دلبر است از شاخ عنبر

خدنگ غمزه از خوبان نگه بانه — کمان ابروان سخت بازو

زند بر چشم او خوبان می‌سپارد — گرش در خواب بیند چشم آهو

نگاهی بر رخش هرگز نکردم — که از تار رخش سنبل به چم بازو

دو چشمک نازنین و فتنه‌ی خرم — اگر صد ره بسنجی با ترازو

رهی من بیا از این بیت آگهی نیست — دگر پیشش افتد بر زانو

عزیزم شد خوبی از تو خوشتر — غریبیت از خوبان رو چنین خو

دل شیدای خرابت نگردد — مگر با زلف اشرخ بر رو

تمام از سر به صفت گوید
هنوز از خوبیت لشکر نگیرد

گذشت از شب و خواب دلبران — دلداری که چشم خونین مخمور

هم رفت از چشم ز عالم مدینم — خدایان کان در دهان چه رفتگو

نظیر از نرگس مخمور خوبان — در اینجا هم به مستی مست مخمور

تو پنداری که با رخ کلیم است — که تنها به بر رویش آتش دار

گر او باشد طبیب درد مندان — نخواهم شد ز مستی جان دگر بار

مراد جان می ده با لعل شیرین — ز هر دل ببرد با چشم مخمور

ز سر تا با خوشی السه در عقا — سراپا دلکشی اما به منظور

اگر فردوس رخسار تو بیند — ز قصر خویش بیرون بیکند حور

چرا دیوانه مستی نی دلی را — که از قهر تو شد ابرو به معمور

دل و جان من کمال او بسود برد — که با در عشق از او رست تعبیر

تمام آخر چه حر بی داشت عشق
که چون چشم به ابروی تو شد رام

تا زلف خوبی رخ از رخ تو شب — دیوانه که دمادم مست خراب است

آنها زخنده گره ولی دلنواز با یر — از این دلدار شد و فدای حقاب است

در عهد شیوه آن بر که طبع بر — از سر گرفت مستی عهد شباب است

گر بر سر دیت بماند ز لطف ما — هرگز منم به کسی رنگ شراب است

هیچ آگهی که چشم تو از شرح دلبری — دیوانه بی کسته مطلع شیخ و شباب است

نشاسته بر مدار تو ارض و عرق　　　در گلوی بردن ملکنه حرارت گلها را

بکویم در رنگ کی بسته گلستان چو لیلی　　　از فرط نازنیه از حد شسته را

یاقوت دلربای تو اما به دلنواز　　　لعل شکست قدر و قیمت لعل جوهر را

لب لعلکان ز فیض تو برات گشته‌اند　　　دیگر بیخود نه فریب بسته ابرا

جو ریکه گردش نه نرگس کی نگرد　　　کار می گرفت و دلو زلف تو را

وا فی نکس جنگ فر ای زمین نیاز　　　اندیشه کن کش کش زور جشن را

دو ایلگان رودی ز بر لیلگان عمام
دیگر مگر بخواب ببینند خوابشان

سرا ای چشم از بخت بیدار　　　که بودی طالع مسعود دیرامروز

بچشم خویش دیدم روی یاری　　　که عمری در هوس بودم ز دیروز

دل آرام می آگنده سرافراز　　　ز بر روی مه آسا و دل افروز

بخوبتر بگو یکیم که گفتم　　　بلطف یار خوبم بعضم فیروز

رسید ایام وصل و رسته از آن　　　گذشت آن روزگار هجر جانسوز

بجو کام دل از عشق کهن کار　　　نباید کاری از عقل نو آموز

می از روزگار رحمه بیم　　　تحیر حیرت رعقل حکمت آمیز

عمام انف بنا ده ادر جان　　　حدیثی ز بیتا لعد و مرموز

تم روی حلالی کعبه بیرم　　　که تو محبت از زرقش ابرم

خود ستدان همه دیوانه گردند　　　اگر بستند ماری لطیرم

دل و جان بر از ساری قربید　　　چو چشم مست او مردیم بیرم

مرا ای هرس حلالی بیت چه چیند　　　که بستر ز خارها جرم

سهد کودکی هم دایه بم　　　ستهد عشق بیا محبت شیرم

ز بند بر که گاهی می گریزم　　　دلم از دام زلفت گریزم

ز هر نام تو ذکری بر زبانم　　　به جز روی تو نقشی ضمیرم

گرت بر حی استاده جان و درد　　　که می بیش جز از جان سرم

مرا از آدل باز اماتم بود　　　اگر عشقت بیغوبی و سیگیرم

مرا سهم خ رهبر بعد به بهات　　　که از راه افکند یک صفیرم

عمام از آن لب شکر بخش شیرین
اگر دشنام باشد می پذیرم

نالهٔ جا ستونها می وزد بر رعد　　　که دمه ایم قرن ران زوفی زرد

ز غمت فراق تو ما نام دنگب　　　خاطر عکس افسته ز وصل تو خورشید

هم دلم از تاب اشتیاق و نگه [illegible]　　　هر دم ز محنت فراق تو فریاد

از تب سکندر دل [illegible]　　　[illegible] کشی خدای نفسه [illegible]

گر نشد آنچه جفا طاقت تو بنماید — عاشق بیچاره بلا که بتو بنماید

مگر جست بهیچ ره شوان شد — چشمه خورشید که نگار بود از خود

نقش هیچ تو چون کشند مصور — گفت که کار زن خوشتر دیگر نتوان بود

گشت [illegible] به لب لبهای دانگه — ساعد و چنبر بگذار گشته بناید

در حرم وصلت ره راه نبرد هم — گرچه دوم صد هزار مرحله پوید

سهل بود [illegible] مرید زنا لبش — عشق زلفهای عاشقان [illegible]

بگذار تو از غلام بگردد
گرچه جفا بیت زنار بگسلد بشر پوید

یار من دلپسند و محبوبست — خوی او همچو روی او خوبست

کو رسی [illegible] این آن حسنی — کو ز دهر [illegible] یار محبوبست

مصر ای رشک یوسف مصری — معشم چون ملامت یعقوبست

خرقه هرگز [illegible] چشم ملک — طالب [illegible] بهان مطلوبست

یوسف [illegible] خوی تو — چون لب تو [illegible] خوبست

[illegible] تو الحق [illegible] — آب چشم [illegible] اوبست

در جهان نیست جز تو جانانی — که جفا چون جفاش محبوبست

مستوار [illegible] یار حسن — گشته [illegible] مرکوبست

کهنه شد رسم عاشقان کامروز — هر که عشق یار مرعوبست

آدم ار دل نمی‌دهد سنگ است — عود اگر بو نمیدهد چوبست

که راه عشق [illegible]
که بدان عشق مکتوبست

هر از [illegible] لب خوش [illegible] — که جان خسته دلان [illegible]

زخسروی لب لعلش [illegible] چشم عمری — [illegible] نگهش دمی

[illegible] اگر چشم او که می‌نگرد — کدام راه [illegible]

اگر تو از [illegible] آن رقیه باز آئی — [illegible] جان [illegible]

هر جهان تو [illegible] زنده دلان — [illegible] دل [illegible]

ز بسکه تشنه دیدار قاتل خویشند — [illegible] تو [illegible]

بهشت اگر [illegible] — [illegible]

حریف عشق تو رندان [illegible] — که جان دهند [illegible]

ز آن زبان که [illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دگر [illegible]
[illegible] چون [illegible]

ربوده دل ز کفم لعبت پری رویی
بت شکر دهنی ماه عنبرین مویی

زنخ چو گوی و بچوگان زلف بسته دلم
که ماه در خم چوگان ندیده است گویی

چه چاره دارم جز جان سپردن و تسلیم
چو صید خسته بچنگال سهمناک سگ آهویی

نگه بعاشق دیوانه کی کند آن بت
که هر دم از نظرش نکته بر دو ابرویی

گر آسمان ورزید بعشق تو ای مه
نمی رسد ز سماوات با زمین مویی

سحر در همه آفاق چون تو دلداری
نه در چشم فلک چون رخ تو دلجویی

مگر که حسن تو تعبیری از یوسف مصری
که کس ندیده بیعقوب بس از او بویی

تو در کنار رخ آسوده و ناز عیشی
وگر روان بشود از آن چشم من جویی

نهفته در دلم از آن فسونگر ایام
دو چشم مست تو افسونگری و جادویی

باتفاق جهان نازنین ایرانی
اگر چو روی دلبری بنده بت هندویی

ملوکا تو دارا و دل‌طرب عنانم
گه گه عقل بربودی و دانش از بینش

آمد نسیم صبح و پیغام بهارم
صد بار گشت کشته ز چشم یارم

صد بار گشت نرگس مستش ز خواب ناز
هرش از نسیم سبزه شده زلف خارهم

خنده پری رخ چه بخش او چو گل
کامی دلم رایه از آن گلعذارم

گذشت عمر و محنت هجران کسی یار تنگ
آمد بلطف از درم و درکنارم

جانا بلب رسید ز دلتنگی جان من
از دست رفت بیتو دل بیقرارم

بدرد و هجر یار و اربعی نشد
رنج جهان و محنت روز شمارم

از شوق چشم مست لب می پرست او
ما هم خمار گشته و می دلفگارم

چشم عزیزت تعب از لطف کردگار
روشن بلطف مهربانی یار و دیارم

از خویشتن بگیر نگار رستگاری
کار بهار بدست بود در کشید و قرارم

دشمن ز راه است فرق نکرد دیگر کی تی
دلواز مخفی دشمن دار هر بار یارم

ناز تو اعظم تر که کشید دلم
من با هزیم ز جور تو در روزگارم

دلی که آن صنم سیمتن سر دارد
گمان مکن که در این راه خبر اثر دارد

اگرچه بست عزیز است آن پری چهره
ز نیکی از دل شیدایی خبر دارد

چنین صنم که بود باعث دلکش
هزار دشمنه آتش زیر سر دارد

بحسن یار چو آدم نداشت فرزندی
مگر که خور و پری در دو سر دارد

هزار مرتبه مضمون طالع تو نوشیم
که چون تو ماهرخی نور در نظر دارد

دگر نمی طلبید از خدای خود چیزی
کسی که چون تو بتی قامتی ببر دارد

بجز غم تو نباشد که خواهم بکشد آن
اگر کسی ز جمال تو دیده بر دارد

اگر بحضرت امروز بر کسی نی
ترا ز دیدن مصر عزیز تر دارد

بعد از که آه حسرت از دو سینه‌ام گو ده / شب فراق عزیزان که سحر دارد

نگو سلامت رخ خوبان ندیدم از عشق / ره دور است که حیف این جلد دگر دارد

تمام مردم عاقل دروغ می‌گفتند / که راه عشق بیابان پر خطر دارد

مستانه درآمد از درم دوش / چون طره خویشتن سیه پوش

گو دل ببرد او به غمزه سحر / چون نیک نگاه به چشمه نوش

عنایت خم آنکه کله دار / دلدار رخ آن گل سمن پوش

در زد دل ما به سهم ابروش / کار دلش کشند به ناگوش

صاحب نظران مرد درویش / حیرت زده مانده لب و خاموش

شوق لب لعل و چشم مستش / از عشق که کس نمی‌برد هوش

گر دست دهد که صحبت یار / با جان بخرم به هیچ مفروش

خوش بود اگر شب من امشب / عاشق از کنار چون آغوش

ای دلبر سرو قامت / شوق تو به سینه می‌زند جوش

چون روی تو آید به طرا آید / با دیگران شود فراموش

اسیر ... که بغلام گردد
تا هر چه تو ... دام آویش

ساقی اگر هست دهی از باده دو سلم / زنبار بقا سر خود از دست ندهوشم

بیگانه چو چشم تو کنند مست و خرابم / جایی که ز دست تو رود هوش بچشم

گر عشق تو ای حور زیادت می‌بود / از راد ... دارد ازین روی بر چشم

بس بارگران داشتم از هجر در پشت / صد شکر که در وصل تو افتاده رام

شب نیست که از شوق تو افروزد دل ما / تا به فلک برشود بانگ خروشم

سوگند بچشم تو که هرگز نشنیده است / مطلب عشق از بانگ دل ادوی تو گوشم

چون آنکه رگ گل ... غنچه بزند / در روی تو آتش عشق طلب جوشم

گر رسم نصیحت تو و چشم رخ تست / معذورم اگر هند ادهای تو پوشم

روزی قدمی رنجه کنی از لطف بسویم / تا خنده به بنای تو سرگشته کنم چشم

بر دل بزدم از در این میکده چند / دانم که بجا می نگر دیانه فروشم

با یاری عشق که مردی که کنم باز
حسنی که از آن صورت مطلع پرسیم

یکشب اگر مهر بوی یار روم بسم / با مه فلک به تهنیت آید بمجلسم

جایی که در وج بخش جهان ولیک / دور از تو همچو صورت دیواری مجلسم

مهر که بنشد دل و ران ای عشق / گر روی دلکش تو منصب نهند بسم

از فیض حسن تست که در هر غزل ما / نقش دگر ... گشته طلع مقلسم

جز فلک ... هیچ ندارم فقیر / کو کیمیای لطف تو تا زر کند مسم

زآن در قرآن عشق تو دانا شدم به یاد
حسن رخش مکتب ما همه درسم

در راه عشق دست به دامن تو داده‌ایم
کز ره به در برد و فریب به درسم

در باده به رخش چنگ در زدم در دریای عشق
[illegible] به روی رخش لوی رخش به طلبم

هیچ چشم ز رخشت هجران اگر نبود
بار تو در تماشای لاله‌ام مرسلم

نگذاشت مقدم تو ز راه رهنما
حقا که حرف ما همه بی‌کرد سلیم

از کام جان فی ز نهد شکر فراق
چون گفته غلام شده نقش محکم

اگرچه بسته زندان هجر محبسیم
سپار زلف تو زنجیر خویش مبدیم

نشاید از غم دل نجر فغان کاشب
غم فراق تو تکریب هجر کاسیم

بکش ردیف مهر مجنون عشق ز جیب
زمانه کرد ز زندان هجر محبسیم

نخرید تو در دل غم هیچکس نیازرده‌ای
که اهل حبشی نز دره ملک محرسیم

از آن زمان که خداست دین تا داده‌ای
نگر حبیب نظر جلوه‌ها طاوسیم

لطافت حسن از روی پیرهن تو
لب این ز بر شمع ز زردی فانوسیم

زمانه را ز تو کسب نیرنگ تو آموخته
اگر نصیب نیفتاد ز ما درسیم

مجو ز ما که چرا بسته ز زیر میانیم
که نگذرد دستی ز روی مهر برد و افسوسیم

مناسبی ز دهان فن معانی نهان است
که هیچ از آن شراب شنیده ما بوسیم

نکاشی مردم دیوانه هنوزم شیدا
که از آن بری شده بسی در محبسیم

غلام معنی لفظ خویش نه داشتم
که هیچگاه هوای بیعت نفاق مسیم

مستی که از اثر باده برگران باشی
هزار بار دلا در بر تو رفیقان باشی

نگاه تشنه به نی آب زندگی رزی
دمیکه ز آن لب شیرین شکرفشان باشی

سرشکم از دل خونین چکیده مده باشد
کی برد است که از چشم من نهان باشی

هزار مرتبه دلو تو به زنان فلک
مع الصدق من زمانی که مهمان باشی

روانم از رخت مهد دل رهد در آن شب
که پیش دیده من همچو جان جهان باشی

گرت قیاس کرد بود بر گذشته امروز
گمان کنم که تو بهتر از آن مکان باشی

مده بگیرم خدا کار به تنهایی باشی
گرم ز تماشای دل [illegible] مهمان باشی

جهان مدامیه عشق تو نهند آرزو
که همچو نقطه پرگار در میان باشی

روا مدار که زمین سته چو پروانه
کجا این سوی تو شمع دیگران باشی

غلام ار هر نظر عاشقت نمی‌خواهند
اگر زخور و ده در آن درقفا باشی

آنها نی ز خلوت جرگاه چو جفت در دل
حلقت لیتی ز دل بلا آتش در آن مدار ندارد

صد بسته زنت تعلیش بکنم تا که زره کشت
صد داغ دل نکام زآن روی بدل گردد

آتش ز روی [illegible] تیغ تو بر شد | بس لاله‌ها که از گل و خاک سر برون زد

زان سرو قامتی که در آن کشتی شد است | تا صد غوطه به آخر به جوی خون زد

رجعت زدم ز زلف آن [illegible] که [illegible] | ره‌ها به وصل شیرین بر کوه بیستون زد

از روی دلبری است [illegible] | چشم تو صد هزار [illegible] بر جان و دل افزون زد

از خشم مست ساقی در حرمی که امروز | راه هزار هشیار یک نگاه چون زد

زان روی قدم نگاه رخش بر روی مقصد افتاد | آن که قدم در این راه بر پای [illegible] زد

گر با قدمی [illegible] مرد ره [illegible] | خرم کسی که هر گاه در وادی جنون زد

آن [illegible] افزون [illegible] | زان دم که [illegible] از [illegible] در دل آن زد

گفتی غلام مرد و دیگر دم از [illegible]
لیکن خبر نداری کار به از جنون زد

گر ماه رو [illegible] | ای فلک اسیر بند دو کمند من

سرو چمن [illegible] | با جلوه‌ای قامت سرو بلند من

[illegible] | [illegible] دل [illegible] بیکار بند من

[illegible] زلف [illegible] | [illegible]

گفتم که [illegible] | گفتا [illegible] زلف [illegible] من

تا در میان [illegible] | از [illegible] غم [illegible] دل مستمند من

دیدی که در میانه نبودم [illegible] | [illegible] کرد حافظ [illegible]

هم ترک خویش گرفتم ترک دیگران | [illegible] گرفته با تو دل دردمند من

گر بود [illegible] سر [illegible] ای نگار | [illegible]

خواهم که در کمند [illegible] آرم ترا ولی | ترسم مرا [illegible] کمند من

[illegible] از شکوه غلام
[illegible] آن کند [illegible]

گر آشنا شود [illegible] | [illegible] کند از [illegible] سرای من

هر گز [illegible] | [illegible] دل [illegible] ای من

[illegible] | هرگز [illegible] تو [illegible] من

[illegible] | رحمی نکرد [illegible] من

[illegible] | زلف سیاه دلبر [illegible]

[illegible] | [illegible] من

دردا که [illegible] | [illegible]

کشتی مرا [illegible] | [illegible]

کاش [illegible] | [illegible] من

البته [illegible] وصالش [illegible] | گر [illegible] من

چند غزل ... عنوان ... خرقه
اما هر یکی گفته از سر هوای دل

نگه به غمزهٔ تو اینم مست بگدار کنیم | ولیک دیده از این داغ چه باز کنیم
تو شمع بزم رقیبان شدی و از ذوق حسش | چراغ کلبهٔ خود آه پر شرار کنیم
سیاه باده چه در ساغر ساقیان شد | ز رنگ داغ خزانی در انتظار کنیم
در انتظار تو ای ماه تا به کی | حرام ز مجلس عیش و طرب کناره کنیم
ز دیرگاه مرا عمر دیگری شد چه | که درد دل خود از راستی ساز کنیم
اگر علاج کنم درد دل ما هیهات | که رنج خویش از این راه تو چاره کنیم
ز رنگ داغ فراوان او خونین | چو یاد روی تو اشک خونبار کنیم
ز مصحف آیت تهی آمدیم اگر روزی | زبان ترک هوای تو اختیار کنیم
سراغ جان جهان که چو از کوی تو گذرد | نسوبت ای همه فردا بیان کنیم
بهیچ رو نتوان تو آرام آورد | مگر فرس لذت آن عمر استوار کنیم

گذشت حیف به افسوس روزگار غلام
گرم تو یاری عمر خود دوباره کنیم

دمی که بر رخ جانان خود نظاره کنیم | بسان بلبل ... صد درد خویش چاره کنیم

ز غصه سوختم ای طالع زبون تا کی | ز درد بر رخ دلدار خود نظاره کنیم
هر آن که سوخت عشق مردم ز عشق | چراغ کار خود از غم نشسته کنیم
چو نقطه دایره‌ها درج کشند از غم | کز آن میانه یاران خود کناره کنیم
ز راه صحبت تو چو کار خود تیره گرد | که هیچ‌کس ز رخت جستجو کنیم
تو فتنه‌ها ز مرا که به غم خراب چرا | شکایت از فلک و گردش ستاره کنیم
روا است اگر که خود از زردرخ | که هست بستر بالین رخ خود جامه کنیم
بیا و در بزم ای ساقی چو نشین | که با تو درد دل خویش آشکاره کنیم
ز جور تو بر سر ملک سنگدل تا چند | لب از ... جامه پاره کنیم
ترک صحبت یاران خود بیا گفتن | مگر دل از تو در این کار استخاره کنیم

گر درد زد در دل بلا گفته‌اند غلام
اگر گوش تو از این گفته گوشواره کنیم

گرم خزانه قارون و ملک جم باشد | سزا ز خاطر رحمت ... باشد
دلم همیشه ز فرط عشق تو شاد | کسی که دلبر او چون تو همدم باشد
میان حلقه شود رسم ... کش | اگر به صورت خلق تو ... صنم باشد
بپرس حال فراق ... روزی | که گفته‌اند ... باشد
بیا به انجمن ... کناره کنی | ... باشد

ترا که زنده کنی مردگان [illegible] / [illegible] جان [illegible]
دمی ز وصل تو [illegible] گل [illegible] / اگرم عمر دهد دست [illegible] باشد
[illegible] زلف عنبرین [illegible] / همیشه در ره عشق [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible] / اگر [illegible] کم باشد
بجز عاشق و معشوق در جهان [illegible] / [illegible]

غم عشق [illegible]
هرگاه [illegible] غلام هم باشد

کسی چو دل [illegible] / که [illegible]
[illegible] / که شود از گردش [illegible]
[illegible] / که آن [illegible] لطف [illegible]
[illegible] / دگر [illegible]
روان شد [illegible] / که [illegible]
درون نافه چین [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]

سرو [illegible] / دگر [illegible]

غلام [illegible]
[illegible]

گر دمی [illegible] / [illegible]
آن نوجوان [illegible] / که [illegible]
هرگه [illegible] جان [illegible] / [illegible] جان [illegible]
شیرین [illegible] / ای [illegible]
[illegible] چشم مست [illegible] / [illegible]
هرگه [illegible] / [illegible]
[illegible] که دل [illegible] / دیگر [illegible]
[illegible] / چون دل [illegible]
هرکس [illegible] / تا [illegible]
چون [illegible] لطف [illegible] / [illegible] کند

گر [illegible]
که [illegible] کند

[illegible] چشم مست [illegible] / که [illegible]

نگار در آینه بیند نظیر خود ورنه بروزگار نباشد نظیر و انبازش

معلق است بدین زنخدان ملیحش که گه بین بر لب خویش ممتازش

همیشه خون دل از دیدگانم روان شد ز ناوک تیر بلای چشم مست غمازش

اگر به وجد درآیم ز بانگ او عجب که مرده زنده کند چون مسیح آوازش

اگرچه دلبر چابک سوار انسان است مسیح عمر تو لعل به رسید اعجازش

خوش است حسن ده جلوه دلربای کسی بدین تمثال بنما کند سرافرازش

هوای دیدن دلدادگان کند گاهی ولی ادای بره بیند نیم نازش

چو تیر می دلم از تاب اشتیاق تو زخم سا بیکنفس از لطف نوازش

دری که بست تقدیر بروی غیر می‌بندد که تو هیچ توانا نمیکند بازش

زبسکه خوب بدلکش وصف حسن رخش
غلام خیره شد و طبع نکته پردازش

اگر مرا نکشد چشم ... دگر ناز کن چو بیک ... تا بکی ان کشم نازش

دو لب لعل لب بسیار دو بی کم خدای که ز رخسان شهر ممتازش

رفیقان ... چشم رنگی است عجب که چشم مست ز خواب سحر شود بازش

هر آنکه عشق تو اندوخته از عمر ... که سینه به دو چشم ... طنازش

زبان تو سر او ... دل دو ... است که ... حقیقت که ... بازش

... ز خنده ... هیچ ... گوئی ... صورت ... معصوم ... ناز

همه تند سرو ... عشق نگهی چو چشم مست شد با کرشمه و نازش

فلک به ... افکار معجزات مسیح که ... لب خندان قفس اعجازش

فلک چو پایه قدر کسی بلند کند بمهر این سپهر دلکش کند سرافرازش

که تیر ... از شاه ... گره که در هوای در دیدم او سرافرازش

در ... که ربه ... عشق و هوش ما
در ... شکن ... ز بی ... باعزازش

اگر وصل تو گردون کند سرافرازم شکر ... دست ... خویش ...

ز بس سعادت وصلت که اختر طالع ... هر ... چون تو گرد ممتازم

زمانه ... قدر ... تو ... آنی که با جمال ... تو عشق ...

... شوق تو ... شمع ... ولی ... تو با سوز خویش می‌سازم

... عشق ... کی ... آنی که ... سر ... سرافرازم

... روی تو ... می ... دیدم و ... آشنا ...

روا بود که ز من ... گردانی اگر کمال ... ز دیدش ... دارم

ز ... عشق ... می‌ ... اگر تمامی عالم شود ... زنم

... نگاه ... مرا ... شوم اگرچه ... نظر ... زنم

مرا ... خویشتن ... رقیب بلطف خویش ... کند ... ز اعزازم

غلام ... ز ... چمن ... اگر ... بار ... پروازم

اگر حال تو پیوسته همچنین باشد — همیشه فتنه‌ات اندر کسان زمین باشد
رخ تو بینم با چشم خویشتن گویم — بهشت اگر مصور شود همچنین باشد
کسی ز اهل زمین با کمال الشفیه است — که چون تو گنج روانی درو دفین باشد
هوا چو در هوای تو مفتون بود — کسیکه چون تو بدکیش در کمین باشد
که تو همچنین اندر میان خوبان نیست — که گلعذار و سیمین قسه و مه جبین باشد
فغان و شیون آدم پی کجا بهشت است — اگر بهشت چو روی تو دلنشین باشد
سحر جمال تو راه دگر نبود درویش — کسیکه در سر راه عشق چاره‌نشین باشد
نگار دست عصای تو مال مدبر برد — اگر سلوک تو با عاشقان همین باشد
سوز بدت در نهانی جمال تو نیست — اگرچه عشق فرو کس درو مکین باشد
چه حسن بود که نه بر رو نشان بعاشقان — بر روی کی که دلارام دلنشین باشد
بگو کی امین دهان گیر تا کی
دل غلام زهجر رخت غمگین باشد

نه با توقت لب و دست استیزم — نه از حورت تو پا برگریزم
زلعل رخت آماده دل فروز — لب ان شمع سوزان انگبین ریزم
ز روی تازه شده نور شدم — نه با یدت چاره شد رستخیزم
اگر عشقت سر بگردن فکنده‌ام — زغم ای گشت عشق فی تمیزم
گرم بر سر سنان صبح محشر — زخاک گور هرگز برنخیزم

زلفی رو کرد دامن زلیف — اگر چون رخ یار عنبر ریزم
حبیبی گر درکنه ای خویش — بدرا هی که حنی فلک بریزم
سحر غیب نباید هیچ کارم — سحر جلیلت نباید هیچ چیزم
سحر یارم بیا بیدیه طفلم — که لعل شیفته با جور و پرهیزم
غلام آمدم که دل حریف نمی‌گیرد
که خواهد رفت دین از دست تیزم

نه دست است که با روزگار ستیزم — نه پای است کار من کز دیار بگریزم
نه دلبری که از او کام دل میسر آرم — نه همدمی که رفاقی هم دو با بیا میریزم
گرفته طرازی نه کمال غمازم — غول شد دل از اماطلوب عدو خیزم
خوش دلکه از رسیدگان میدوم جوش — که سر شید دل از نهیم غم انگیزم
در اندیه زغم انگه و دادی خونخوار — علاوه بر هم جشن آمدک انگیزیم
دلم ربوده بر کیمیه ستمکاری — که هست ملعنش ایزد در کمال پرهیزم
زغم صبر و قراری که داشتم بر دل — روست نمک بنک جلوه دلاویزم
قتیل غمزه آن دلربا جوفرنام — اسیر آن لب شیرین لبان رویزم
قران لزر آینه او بکان سنگین دل — که زلف مه میل خندی و کی تیزم
به پیش آمده در رفتهای سپاهانی — نمک بپاشد زآن خنده شکر ریزم

صد بشتاب نرخ نگذرد چو باد صبا — وارنی دریغ لب سرخ که راه می‌زنم

گذشت دور جوانی من و امروز هم — ستم است که پیری عقیبش بود برزنم

غلام خاطر خویش که دل به صد بهار

دگر امید چه باید ز نقص یاری شرم

این جا به دل نگار بیمن — نخ قرمز است دلدار من

چون آدمی ز عقل [illegible] — در این لو سید [illegible] من

بهتر است از زندگانی چند وقت — خوشتر است از فغان [illegible] و بیچن

شرح حال قاتل این گلبدار — نخ حسب بود این بیمن من

گر نگاه است چشم مست این — که ربا دل چشم آهوی چشمن

~~می کشد دلارام چو بنماید~~ — ~~سفینه سیمان زینت گلشن~~

گر خرام است به بلندی — لبت گر دو تا من سرو چمن

در این چند روز زندگانی — گو کسی بیمن آورد چمن

ای روز [illegible] — دلفریب عشق دو روش می‌دون

کی رسد آنکه چشم خوش — با تو رو به رو بساین انجمن

دل شدید از شرم جو حدت — گر تو محبوب [illegible] که کلمن

چه خوش بودی اگر تو گلی — عجب این جلوه نکو خلق حسن

دلم ز صبر و دیدار دلبری چون آب — که با درد الفت از طاقت من افزون است

ز روی دلکش گلگون [illegible] — که هر دلی که گرفتار او است رخوان است

لبش نگار لبی یره و سید [illegible] — عجب مکن که این غایت زحمت اوست

شکسته حسب ضرور نکاب لو کرد — قسم به روی دلدار او که مفتون است

ندانم امید با مهربان حسرت دار — که حال زار من از حد بحث جون است

ز من گر زیر و با دیگران بیاری — مکن که این روش نازنم عقل نرجمان است

کمان گسسته که خرنا عزم سید اند — که طبع من ز جوان قد تو موزون است

نگر که خاطر معشوق شیرین لبش حسرت — همینه درد دل لیلی خیال مجنون است

بهیچ قاعده این مه نگار نطاق — که هر کجا و مگر رنگ و لاردان است

دو روز نور جان گر سر جنون داری — که حال بی‌آرام دلداله کرد و مامون است

زهی فنای زمان امی ابتسام غم

گسسته به سرخ رخساری با بیضون است

ساقی زخواب تا سحرگه بیای خیز — دار است از همه در قدح میکشان بریز

در گردش آر پیاله گلگون به رو بنوش — تا مست رنگ چون کند و هشیار نیز

در بزم سکران قدمی ز آنکه — از حلقه ما [illegible] ادعای رستخیز

صادق بیمار و درد و سوز غریبی کشی — تا خاک لاله‌گون شود و باد عطربیز

داد که از تمامی خوبان تو گزیدی — آری که در وجود تو آید نکته تمیز

تا چند بنشینم نگه چند از [illegible] — در شعله هوای تو سوزان و [illegible]

گر زود کشی و گر بیدریغ [illegible] — عمر از تو منت در همه حال ما عزیز

سالها صد بار تو با عهد خود که می‌کنی — بیم فریاد قطع نگردد به تیغ تیز

عاشق ز بیرون ستم بطلبی [illegible] — در شعله عشق تو [illegible] دران ستیز

بسیار جهد بیهده کردم که حکم عقل — لیکن روان عشق نه [illegible] گریز

گر آزردی [illegible] مرا می‌کنی غلام
هرگز نکن رها است غلام عشق [illegible]

ای آن ساعت که در آن گوشه‌ای چمن — که در کنار تو با سرو ناز بنشینیم

روان [illegible] جان رفته باز آید — چو آمدی [illegible] دست [illegible] ببینیم

اگر ز وصف تو [illegible] — که [illegible] چمن قامت زبان [illegible]

نیاز [illegible] نمی‌رسد هرگز — که تا ترا [illegible] گدایی بکنیم

مگر زمانه به بخت تو خوش‌دلم [illegible] — و گر [illegible] جهان در دیده [illegible]

اگر چه نقش نخستم [illegible] است ولی — نگاه کن که جهان [illegible]

[illegible] در دلم در هوای [illegible] — اسیر چنگ [illegible] بیگانگان [illegible]

چرا تمام دل خود بخوان [illegible] — که من که [illegible] در جهان [illegible]

بسی [illegible] که چون [illegible] مرا بکشد — [illegible] که زمین کرد [illegible]

گفتمش که زمانی چرا [illegible] — جواب دلبر [illegible] را [illegible]

غلام [illegible] آن [illegible]
نافه ایست دل بیقرار [illegible]

نازنینی چون تو در ایام نیست — حیف کار عشق کسی بکام نیست

هرکه سودای کعبه ره [illegible] — در حضور [illegible] نیست

بی سبب دانه و دام است گفت — سینه هرگز [illegible] آرام نیست

این [illegible] و شادی جز [illegible] رسید — صبح وصل عاشقان را شام نیست

[illegible] در درگه از عاشقان — دام بی چینه [illegible] دام نیست

گر نکو کاری [illegible] ترس — کو نکو کاری که او بدنام نیست

[illegible] خود [illegible] — [illegible] جز خون دل در جام نیست

[illegible] به از سنگین دلان — [illegible] انجام نیست

[illegible] — [illegible] کار عقل خام نیست

دوری کامی [illegible] جز [illegible] رسید — [illegible] هیچ وقت انجام نیست

هرکه بیند [illegible] گوید غلام
[illegible] از تو در ایام نیست

دلی کی که دلم از تو آتش می زد دل — به وصلت حرام گشته چون جهان جدل
شها تو آنی که می کشی از بی نقابان نقش — این رسم در زمانه شده آشنا کامل
هرگز مکن ز صحبت محاسن که خوب نیست — کان کام تشنه از کجا جوی زلال
چون صحبت از به نیکو کام اگر ز دل — روی می نهد مزاج طبیعت بعد از آن
که صورتی در آینه آراسته گون — هر نقش دلکش تو در آینه خیال
از درد تیغ خط شرف مردم همی — مانند اخگری که بود آن [illegible]
رو هست یکی صحبت بود از خشم غضب — [illegible] می برد از خاطرم ملال
گر عکس دلکش تو [illegible] — در صورت بدیع تو معشوق [illegible] کمال
کس نشنود ز [illegible] که [illegible] — در زمین گشته که عکس [illegible] ملال
گر [illegible] غزل [illegible] گشته خوب نیست — واین [illegible] که [illegible] غزل

ملک [illegible] عام [illegible]
[illegible] رخ تو [illegible] جمال

مرا تو از در خود آنقدر جواب کنی — که خانمان مرا [illegible] خراب کنی
چه وقت [illegible] — گر ترک [illegible] حجاب کنی
ز فکر خویش رخ خوبت [illegible] آزاد — گرم ز خلق [illegible] این چنین خطاب کنی
خوش است [illegible] — [illegible] آفتاب کنی
[illegible] — [illegible] نقاب کنی

ز شرم روی تو رخ [illegible] — اگر [illegible] آفتاب کنی
[illegible] عشق [illegible] — کرشمه که از آن چشم [illegible] کنی
[illegible] — ز صحبت [illegible] حقیقت کنی
[illegible] گردش فلک [illegible] — که رفع تشنگی از نیمه سراب کنی
طلسم بند خیالت [illegible] — که جستجوی از آن گنج در [illegible] کنی

[illegible] دل آن [illegible]
اگر [illegible] دل عالمی کباب کنی

[illegible] — [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] رخ تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که در آینه [illegible] — دلکش [illegible]
[illegible] — دگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — خاطر [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفتن غلام در غم هجران صبور باش
ای کسی که در آتش سوزان شود صبور

در صنم سیمین تن مهوشا — تا بکی این سنگدلی وای جفا
سرو قد و لاله عذار دلربا — حیف که بگذشته هزاری وفا
کرده تحمل ستم از هجر تو — ای صنم سنگدل بیگانه از آشنا
داد که با دیدن گلرخ حسن — رحم نکردی به من بینوا
توبه کن از جور که بد دلربا — ای صنم سیملو بیا بنده‌وار
در طلب دانه خال رخت — عقل رخ رسید به دام هوا
سلسله جعد زلفان شده بسته — حلق تو از عشق تو از ابتدا
عزم جدائی مکن ای سنگدل — تا نکنی جان و تن از هم جدا
عشق تو معشوق به از عقل — کار جدائی نکنی ناخدا
منزل معشوق نشد کسی — تا نرود پا ره هستا

تا نشوی عاشق جان غلام
هیچ نگردی ز غم دل رها

هر کس هوای آینه ابرو کمان کند — خود را سزای تیر ملامت نشان کند
در حرمی که عشق تو آباد زد حرا — [illegible] حلقه جان [illegible] کند
روزم چو شب سیاه کند درد اشتیاق — چون ماه روی خویش ز چشمم نهان کند
صد بار اگر ز من [illegible] کند مرا — تا یک حکایت از لب شیرین بیان کند

هر چه دل از حلاوت [illegible] — گردون نگنجد [illegible] نشان کند
می رود به [illegible] غرور — کاری که فتنه آخر زمان کند
اکنون که می دهند [illegible] — زان پیشتر که [illegible] گران کند
چون [illegible] بحر [illegible] عقل — عیش [illegible] جوان کند
کام [illegible] — صاحب دلی که در طلبش ترک جان کند
هر روز کاش [illegible] آدم — [illegible] خود نهان کند

بس که [illegible] آتش [illegible] غلام
باز از [illegible] آینه [illegible] کند

تا گشته [illegible] دلم — [illegible] در [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — غافل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر زلف [illegible]
[illegible] — گر [illegible]

تا گنج وصل یار بیارم بچنگ خویش ... بنهاده چو گنج در دل ویرانه مرهم
لطف خدا اگر نبودی خدای من ... کشتی ز بحر غم نرسیدی بساحلم

فرهاد دیده محو تماشا شدی (عما)
در جلوه‌گاه خسرو شیرین شمایلم

چرا نه خسته باشم بجان خود بیشتر ... که زخمه میخورد دل مطرب الهی بیشتر
کسیکه دمبدم بدل نگارش ورزد عشق ... بسی تذروه تعدی فریب و بلایش
رخ چو برگ گل و میکده چو بیا ... ز دلربی بکشند که لباس گرانبش
کسیکه از سر زلف شمیم جان آید ... چه جای آنست عطر بنفشه و دیش
دلا به پیچ و خم زلف درخوبان نگاه شد ... که رهبری شوانه خضر و الیاس
خراب کرده جهانرا بجرم این تقصیر ... که از چه روی ما را در این جمع‌بانش
همیشه چو بود عشق باز رخ عشق ... که ما فرامم بری بعود جست گرایش
تنی که جان محبت دراو دمیده شد ... نفاق کفند فرزی دامانش
سیاه ز دل مرد که آن نگرددش ... که کشت عمر جهان از دروکند دامنش
جنان بسته فلک را که تو آن نیست ... بروز خوشتن از زر وارگون طالعش

سبب فراق تو رنجکی کشیم (عما)
ز شوق لعل لبت دانه‌ای املش

فدای خنده ات لطف و دلبری داتش ... که مرسانی تنها شدن ز آه آتش

همه جا برود خوبیشان چشم بیدار خوش ... کدام نصیب منست ز عشق صدق آتش
هر دو روی تو ای نوجوان شیرین کار ... زهر جلوه سر تسلیم وارد گرامش
اگر چه عمر جوانی در روزگارم رفت ... دمی ز وصل تو یکی کند مکافاتش
کسیکه مست شد از ساغر هوای عشق ... چه احتیاج بمی نه و خراباتش
اگر چه هر چه دلم داشت فتنه دلواره بست ... بوسه نگار ز لبت گرد درک مافاتش
بپرس از همرهان کدام خوش تر ... که زخمهای تو باشتیاق شور و طاقتش
ز عشق زاد بسمای که نصیبی داشت ... نمی تو هیچ نبود سمت درمیان [illegible]
بجلوه‌گاه تو گر حوری از بهشت آید ... نه هم عشوه کمتر ز جمال خود [illegible]
معصیتی که گناه ز ازبم آورده نیست ... بهجر روی تو هرآن کند بیانش

ز بسکه وصف تو مطبوع کرد شعر (عما)
سخن است محفل مجالس کند ابیاتش

دلم ز دست برباید چشم جادویش ... هزار بار دل دراکند قید دکولش
دلم ز زلف پریشه گرفتار است ... که جای منصور دلدار است میکند ولش
ز شوق چشم سیاهش ز هوش خواهی ... اگر نگاه تو افتد لطافت ابرویش
بهم خورد دلبر همان عاشقان انگیز ... گر او فتد چو بیچی [illegible] گیسوش
ز روی دلکش تو نه لطف گرفته‌ام ... که نیست ملک جهان بهای یک مویش

× [illegible] اگر بگذرد دوری ما مردن … مدام عمر گرفتار گرد دو آهویش

× ز سحر لعل لبش [illegible] برکنار برد … اگر صد [illegible] از نگاه جادویش

غم خود و هم تمام شد فراموشم … دمی که جلوه کند پیش چشم ابرویش

اگر جهان همه یکسر رود ز دامنش … هنر بود دل ~~[illegible]~~ نگرویش

[illegible] کس نبود [illegible] … فتاده خلق را آید ز بندی خویش

دل فریب [illegible] کام خویش خواهد … گر آب رفته [illegible] بر درویش

نخست خویش کند همچو طوطیان شیرین

اگر نسیم بیاورد عنبری از کویش

هرگه که زخم سینه خود یاد می‌کنم … صد آفرین بناوک صیاد می‌کنم

از هر نظر که بر رخ خوبش نیفکنم … [illegible] برای خواستن [illegible] می‌کنم

گه در خمش باش که [illegible] نشست … وقتی که داد از [illegible] می‌کنم

تا آن [illegible] که گوش [illegible] … [illegible] از جفای تو فریاد می‌کنم

دایم [illegible] … گاهی که [illegible] می‌کنم

گر [illegible] … [illegible] وصل تو ایجاد می‌کنم

گر [illegible] … [illegible] آزاد می‌کنم

گر [illegible] … [illegible] شاد می‌کنم

آخر به عشق [illegible]

[illegible] می‌کنم

در [illegible] … [illegible] ساز کرد

آنکس که دل [illegible] … [illegible] باز کرد

[illegible] … [illegible] ناز کرد

[illegible] … [illegible] عشق [illegible] کرد

[illegible] … [illegible] کرد

[illegible] … [illegible] کرد

[illegible] … [illegible] عشاق [illegible] کرد

[illegible] … آنکس که [illegible] کرد

همچون [illegible] روزگار

هرکس [illegible] آن [illegible] دلنواز کرد

حکایت

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] دل از دست [illegible] … [illegible] دست [illegible]

کمند عنبرین افتاده‌ای تو | علاج جان هر آزاده‌ای تو
ز هر سو خون دل در هر دلی هست | بجز خون دل از تو حاصلی نیست
چه می‌خواهی ز جان آدمیزاد | که با دل آهن عشقی است بنیاد
دلم چون سنگ و جانم افسرده از تو | تنم پژمرده و دل مرده از تو
غرض زین گفتگو اسرار کردم | که کار عشق خود را زار کردم
شبی با عقل گفتم زشت و مرغوب | گذشت آن شب بدین غوغا و آشوب
سحرگاهان که خورشید دل افروز | نقاب شب گشود از چهرهٔ روز
شب تیره بجان خویش رنجید | جهان روشن شد از رخسار خورشید
زمانه خویش را بعد حشمت و رنج | روان رفتم به پای آن سخن سنج
مرا پیری بد از اهل زمانه | چو خورشیدی به برج خود یگانه
محبت پرور و همدم نوازی | حریف عشق بودی عشقبازی
روان رفتم بر او با جان و دل خویش | نمودم کنج خلوت منزل خویش
چو چشمم بود در آن یار دیدم | دمی از رنج هجران آرمیدم
دو بگفتم که ای فرزانه همدم | [illegible] از چو جان خویش محرم
ز بی مهری اگر دستی برآید | مرا دستی بگیر و در ره آور
که در عشق یکی افسانه گشتم | ز دست عشق خود دیوانه گشتم

چه صبحم کن از این عقل فسون ساز | مرا از دام زلفش بودن ساز
مرا دیوانه کرد این عقل خودرای | که می‌گوید برون از خویشتن پای
مرا اندیشه‌ای هر دم خود گفت | ز بینش‌های جنبش کو ره گفت
بجز خود بینی کاری دگر نیست | که اندیشه از آن باری دگر نیست
همه کارش بجا بر خودستایی است | بدین زرتشتیش سهل دل کجا است
بیا آن آنکه دلم زان خودپرستی | رهائی ده مرا زین عقل و مستی
جوابم داد داد سخن سنج | که آن نامه گنجی با سینه رنج
کنون کار عشق خود آزرده‌ای تو | ز دست عقل خود جان کرده‌ای تو
بگیر این رهائی عاشق کن | چو بیداری نخواهی عاشقی کن
برو دنبال عشق هرزه انگیز | بیابد عشق را جان و جهان ریز
چه در بالش خود می‌بود دلبند | جهان بال دگر هم عشق می‌بار
نباید کار از عقل تو آموز | برو زان پس با عشق جهان سوز
که هر سنبلی که عقلش بسته محکم | بکوب آن سلسله عشق آرام
برو بالش تو و کامی دل گیر | ز من رزند گامی ز حاصلی گیر
رو از اد چون سرو سرافراز | نگاری دلبری پر شیرین و طناز

زلف مشکبارش دل ساده را   رو لبش جان فدای آن عقل تیز
گرفتم ره معبد آن نگارا   شدم در کوی ویران با دو پای
قصد او سیم آید گلعذاری   گلستانی بهشتی دلبر آری
تو شیرین لبی تابش قرسی   قیامت قامتی طاووس پای
ز نار خوب رویان تو نهالی   دو چشم خوش سرت آید دلالی
نگاهش ز بکار او دکانی   تنش گلچین قدش سرو روانی
لبش شیرین و دهن اش نگار ریز   رخش دلپسند و گفتارش دلاویز
نگاهش دام آهوی تتاری   خرامش رنگ کبک کوهساری
نگاهش بر رخ هم یار کردم   سرای جنیم آغاز کردم
مدام نورش آسمان افتادم   که یکی دین و دل بر باد دادم
گفتن جانم ز روی دلبرا راست   سر کم رنگش ابر نوبهار است

ز ناله دم رفته یکی خوشی
خدایا کار زار عشق و مستی





